به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

هشت بهشت امیر خسرو

در مطبع منشی نولکشور بطبع مزین مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کشاینده خزانهٔ جود — نقش پیوند کارگاه وجود

کوکب آرای آسمان بلند — هم زمین ساز و هم فلک پیوند

بوده نی را همیشه بود از تو — بود نابود را وجود از تو

آفرینش رقم کشیدهٔ تست — هرچه چیزیست آفریدهٔ تست

در نیائی به فهم عالمیان — در نگنجی بوهم آدمیان

آدمی[له] کیست خاک بیسر و پای — کو بداند خدای را چو خدای

سخن آنجا که از خدا دانیست — لاف دانش دلیل نادانیست

آنکه خود را شناخت نتواند — آفریننده را کجا داند

آنکه در کار خویش گم باشد — درّ غیب از وی اشتلم[عه] باشد

سور کافتد میان دریابار[عه] — کی رسد از شناوری بکنار

عقل کو صد هزار رنگ آمیخت — از خجالت بپای پس بگریخت

له ای ذات خدای را که بصفات بی همتا موصوفست آدمی بی سر و پا دانستن نتواند ۱۲

عه اشتلم بضم اول وسوم لفظ ترکی است ستم [illegible] ۱۲

عه دریابار دریای بزرگ [illegible] ۱۲

هرچه اندر جهان نداند کس | همه دانند کان تو دانی و بس
ساختی از قضا جریدهٔ راز | بستی از حرف کاف نونش طراز
لای توحید اژدهاست بپای | که خدایان خورد بغیر خدای
اندران لای معرفت پیشه | لام الف گشته پای اندیشه
همه هستی ز ملک تا ملکوت | یک رقم زان جریدهٔ جبروت
هستِ بی نیست آشکار و نهفت | هم تو ئی جز ترا نشاید گفت
تو دهی و نهی این همه چیز | هم توانی و کس نماند نیز
کی کسی چون تو پایدار بود | بنده کی آفریدگار شود
هرچه نتوان ز پادشاهی کرد | گردی و مسکینی و خواهی کرد
کردنی هرچه در جهان شاید | آنچنانش کنی که میباید
حرف انگشت چون نه تست مشت | کس بحرف تو چون نهد انگشت
کارسازی و کارسازت نه | هیچکس کاردان رازت نه
تو توانی که بخشی از شاهی | هرچه خواهی و هرکرا خواهی
گر بجان زندگیست حیوان را | زندگانی تو میدهی جان را
جان که او را بها نداند کس | رایگانش دهی بمور و مگس
تو نگاری ز خاک صورت پاک | تو توانیش باز کردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد | آدمی نیز خاک دانی کرد
گل برآری ز گل بجلوه گری | هم برآری و هم فرود بری
سمن آری ز خاک صحرائی | هم بیاری و هم بیارائی

گوهر اندر صدف به بند کنی | پس بهاری وار جهمند کنی
شب فرستی و شب فروزی هم | روزی آری فراخ روزی هم
دهی از لطف هر کرا خواهی | چشمه را آب و آب را ماهی
پشه را بیمسای جود | طعمه بخشی ز کاسهٔ نمرود
عاجزی را چو دل بزور کنی | شرزه را شیری ز بون مور کنی
از تو خاکی خوش آتشی ناچیز | بولهب خوار و بوتراب عزیز
هر کرا شکر گوی خویش کنی | نعمتش را بشکر بیش کنی
وانکه با شکر نبودش خویشی | گوشمالش دهی بدرویشی
ای بصد لطف کارسازنده | بنده را از کرم نوازنده
بندگان را ز بندگی شب و روز | خواجگی بخش و بندگی آموز
آمدم بر در تو بیخود وار | باخودم دار و بیخودم مگذار
بکرم زحمت خواجگیم بسوز | بنده ام خوان و بندگی آموز
دور کن باد خسروی ز سرم | پر کن از خاک بندگی بصرم
بی نیازم کن از در همه کس | جز بدرگاه بی نیازی و بس
آنچنان ره بخویش کن بازم | کز تو با دیگری نپردازم
همه جا ترس خویش یارم دار | بر در خویش ترسکارم دار
اندران تلخیم که در انجام | زانده نزع تلخ گردد کام
اولم کن بشیرینی سیراب | کاخرم تلخی نیارد خواب
در قیامت که حشر کار بود | عاصی از کرده شرمسار بود

فراخ روزی کشاده کننده روز یعنی نماینده روز مراد از آفتاب قمر درقرآن معروف هم چنین آمده بمعنی قوت و وسعت رزق واختلاف مجهول و معروف در قافیه خصوص در مثنوی جائز ۱۲ بولهب کنیت عم رسول الله صلی الله علیه وسلم که ایمان نیاورده نامش عبد العزی بود و باعث عداوت و دشمنی او با آنحضرت نفرین برده واقع شده لعنه الله ابولهب نامش کردند و بعضی گویند که سوی او تابان مثل شعله بود بنابرین ابولهب کنیت یافت ۱۲ بوتراب کنیت حضرت علی کرم الله وجهه چرا که روزی آنجناب در حالت غم و غصه بر زمین مسجد استراحت میفرمود پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمده رخساره و اندام ایشان را از خاک گرد آلوده از راه شفقت برای بیدار کردن فرمود

چون بصحرا نهی نهان همه / شرمسارم مکن میان همه
از گناه آنچه در جهان کردم / رحمتم داد دل ازان کردم
چون ز رحمت شدی عمل یارم / هم برحمت حواله کن کارم
چون رسد خواجهٔ نکوکاران / در شفاعت که گنهگاران
زان شفاعت رواج کارم بخش / بشفیع بزرگوارم بخش

درود روان سوی روضهٔ محمدی که هشت بهشت را
گل خلد از گلاب عرق او شگفت اللهم صل علی محمد

سخن آن به که بعد حمد خدای / بود از نعت خواجهٔ دوسرای
احمد مرسل آن خلاصهٔ کون / پرده پوشش احد بدامن آن
میم احمد که در احد غرقست / کمر خدمتست از پی فرقست
احمد اندر احد کمربندست / یعنی این بنده آن خداوندست
عاصیان را در آفتاب نشور / ظل ممدود دارد از منشور
نور او آفتاب را مایه / سایهٔ خلق زابر و سایه
بهر تعظیم وی ارادت پاک / سایهٔ او را نکرده بخاک
پایهٔ قدرش آسمان پیوند / سایهٔ نورش آفتاب بلند
روشنائی ده چراغ یقین / نور پیشین و شمع بازپسین
نور او کز سپهر صد چندست / مه شکاف و سپهر پیوندست
انبیا پیش آن خجسته چراغ / طفل گهواره در مقام بلاغ

کارپرداز کارنامهٔ غیب ۞ خازن گنج خانهٔ لاریب

امی و حرف سنج تختهٔ کن ۞ قلمش راست کار و راست سخن

کاف و نون یک رقم ز نامهٔ او ۞ لوح محفوظ زیر خامهٔ او

بهترین نقطهٔ رسل بشمار ۞ آسمان دایره است و او پرکار

در سرشت خود آن دقیقهٔ عون ۞ ذات پاکش خمیرمایهٔ کون

نه سپهر از وجود او شد چیز ۞ بلکه هجده هزار عالم نیز

زبدهٔ هرچه بود و هرچه بود ۞ و لتی زین بزرگتر چه بود

درة التاج کن فکان نسبش ۞ قرة العین انس و جان لقبش

هستی از وی علم برآورده ۞ او تفاخر به نیستی کرده

وصف او عیسی از کتاب احد ۞ گفت من بعد اسمه احمد

ذات او خلق را کلید نجات ۞ هم حیات جهان هم آب حیات

عیسی از کیمیای جانش هوست ۞ بیگمان کیمیای عیسی اوست

خاتم چرخ زاده ز انگشتش ۞ یدُ او چکیده از پشتش

اوست جانی که قالبش یقین ۞ جان روح الله است و روح امین

ختم پیغمبران یار خدای ۞ گمرهان را بصدق راهنمای

منکر شرع ساز اصل و فروع ۞ سر زده هم بتازیانهٔ شرع

بهدایت دلیل بیدینان ۞ بشفاعت پناه مسکینان

چون به حجت ز بهر دعوی خاست ۞ حجت او درست و دعوی راست

در جهانگیری از زبیتا زیر ۞ هم زبانش درست هم شمشیر

ف۱ خازن کلید دار گنج خانه ترکیب مقلوب ای خانهٔ گنج لاریب مراد از مضمون آیهٔ کریمه الم ذلک الکتب لاریب فیه ۱۲

ف۲ امی کسیکه خواندن و نوشتن نداند و لقب حضرت رسول الله صلی الله علیه واله وسلم از انست که آنحضرت از کسی تعلیم نگرفته بود تا که فضیلت استاد برآنحضرت ثابت نشود ۱۲

ف۳ یعنی خلاصهٔ اولین و آخرین ۱۲

ف۴ خفی و روشنی چشم ۱۲

ف۵ باعتبار مضمون حدیث شریف اول ما خلق الله نوری ۱۲

ف۶ ای از زبان ایت بیان که بدان تعلیم اسلام میفرمود و هم شمشیر ای تیغ جهاد که در راه خدا بر سر کفار میزدند درست ۱۲

بر سر بیر فلک بحجت میر — لای لولاک دورباش سریر
پنج منشور از چه ظلمات — سوی نه بام نردبان نجات
کنگر نشین شرع از همه راه — بر شدن را فگنده حبل الله
برده بر عرش خواجگی را تاج — عرشیانش به بندگی محتاج
اوج بر بلبلان ما زاغش — غلغل مرغ سدره در باغش
آنکه او سنگ زد بدندانش — یافت گوهر ز لعل خندانش
عذر خواه امم بپردهٔ راز — عذر او جرم سوز و محرم ساز
وصفش از حد عقل و جان برتر — بارگاهش ز لامکان برتر
آفرین باد بر چنان خاکی — که ازو زاده شد چنان پاکی
نور او را زمین برون داده — آسمان و زمین ازو زاده
خاک و آبش نگار خانهٔ راز — گشته نه بام را عمارت ساز
چار یارش بچار سوی زمین — چار رکن چهار صفهٔ دین
آن بزرگان که همنشین وی اند — روشن از نیر تو یقین وی اند
اول آن اولین خلیفهٔ کار — ثانی اثنین اذهما فی الغار
دوم آن کز شکوه پایهٔ او — دیو بگریخته ز سایهٔ او
سوم آن جامع جریدهٔ پاک — چاشنی گیر خوان سلناک
چارم آن قصهٔ وحی او لبریز — در علم و کلید خیبر نیز
دوستان وی که زان جمع اند — صبح را نور و شام را شمع اند
آنکه پاک اند پاک کیشانند — رضی الله عنهم ایشانند

راه شان را که نه فلک زپس است — توشه خوشنودی خدای بس است

هر یکی سر سرمدی دارند — زانکه نور محمدی دارند

همه را داده دولتش همه چیز — کافرین آبروی ده برایشان نیز

ابد الدهر با رضای تمام — از خدا بادشان درود و سلام

گرد آن انجم سپهر افروز — پرتو نور مصطفی شب و روز

هر که از مصطفی ندارد نور — سایه اش دور باد ازو باد دور

نام پاکش که مرده آنم — زنده باد از یاد او جانم

بنده خسرو که در پناهش باد — مرده و زنده خاک راهش باد

گر شود مردم آسمان را تاج — جز محمد کراست این معراج

صفت معراج سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

فرخ آن شب که آن چراغ دو کون — زد بقندیل عرش پرتو عون

شب چو بر سر نهاد چتر سیاه — چتر اسری کشیده بر سر ماه

جلوه گر شد به لاجورد سریر — دولتش زین سرای دامنگیر

شب او گشته زیور ماهش — نور او گشته مشعل راهش

در دل شب زپرتو آن نور — حرف باریک غیب خوانده ز دور

جبرئیل آوریدش از درگاه — راهواری که وهم ازو در راه

برنشست و عنانش داد فراز — تا شتابان رود براه دراز

اول آندم که کوس اسری زد — خیمه در بارگاه اقصی زد

رفت زانجا به نوا بخشید — خستهٔ خویش را دوا بخشید
پس به پیشش عطارد نامی — برد شعر یمانئی و شامی
چون از انجا جنیبه راند به پیش — زهره در رقص شد ز قبهٔ خویش
در رهش آفتاب روشن و پاک — پیش از آن رو نهاده بر خاک
چون به نجم سپهر کرد خرام — طرق وا زد چو چاوشان بهرام
چون ششم پایه شد قرارگهش — مشتری از عمامه رفت رهش
زحل از سهمناکی کیشش — گشت غلطان چو هندوی پیشش
چون ز اختر به ثابتات گذشت — زین تحرک دران ثبات گذشت
هم ثوابت خجسته ذات شدند — هم بدو ویژه در ثبات شدند
چون علم پیشش برد زان پرکار — ماند بر جا ز ماندگی رهوار
عرش بر داز جنیبه بارش را — پایگه شد جنیبه وارش را
روشن افگند زافتاب حضور — برقنا ذیل عرش بر تو نور
چون برخ عرش را منور کرد — زان مکان سر به لامکان بر کرد
جلوه کرد از برای کونینش — سر بدرگاه قاب قوسینش
برگرفت از میان حجاب خیال — تا در آمد بجلوه گاه جمال
شد بجائی که جان نمیگنجد — خود هم اندر میان نمیگنجد
دیده را نور لایزالی داد — سینه را سرّ ذو الجلالی داد
چون ز عالم برون نهاد قدم — پیشرو شد به پیشگاه قدم
هستیی دید کش زوال نبود — نیستی را در و مجال نبود

یافت ز خود متاع موزون را — دید بی‌شک خدای بیچون را

نکته بر خواند بی‌آلت هوش — قصه بشنید بی‌میانجی گوش

گوش کی سر غیب را سنجد — بحر اندر صدف کجا گنجد

با هزاران هزار نقد مراد — در شبستان دولت آمد شاد

بهره داد از ره جوانمردی — ره روان را از آن ره آوردی

کرد چون بخشش خاصگان همه چیز — داد بخشش گناهکاران نیز

هر یکی را نوید احسان داد — یادگاری ز یاد یزدان داد

تا شدیم از چنان متاع امید — ما گدایان توانگر جاوید

بین که چون گنج خانه داریم — که چو ایشان خزانهٔ داریم

چه غم ار هست نقب رسن بقفا — حسبنا الله وحده وکفی

مدح قدوة المحققین نظام الحق فی الدنیا والآخرة

رضوان ریاض ریاضت که گلهای تازه وجوه یومئذ ناضرة و برگهای تر الی ربها ناظرة در فردوس ارادت او توان یافت بلغه الله فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

چون من از خوان نعمت خواجهٔ خویش — نعمتی تازه یافتم در پیش

زله کردم از آن رقاقی چند — تا کنم توشهٔ ابد پیوند

گندمی بود زله آدم را — خوانچه نیز بود مریم را

---

۵ یعنی از حصول در مثنوی این قدر تصرف قافیه درست ۱۲

۶ چون جناب علی در شب معراج قریب مقام قرب رسیدند فرمودند التحیات لله والصلوات والطیبات آنحضرت ایزدی تحفهٔ اسلام آمد السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته حضرت ایزد راه رافت و محبت که با امت خود دارد برکت و رحمت ایزدی را بر جمیع مسلمانان تقسیم فرمود و محروم نگذاشت و ارشاد کرد السلام علینا وعلی عباد الله الصالحین ملائکه برین همت و عنایت که در حق امت بود گفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده ورسوله ۱۲

۷ شیطان یا نفس اماره ۱۲ مراد

۸ ما را الله در حالیکه واحد است و کفایت کننده ۱۲

زانکه گر ز رسول والا بود — نه کم از آدم و مسیحا بود
کنم اکنون از آن نعیم جلال — خوانچهٔ مدح شیخ مالامال
غوث عالم نظام ملت و دین — قطب هفت آسمان و هفت زمین
رهبر پیش بین محمد نام — زده پی بر پی محمد گام
صوفی و در شعار توت سلیم — چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم راهش از ملائک تلیش — پایش از بوسهٔ ملائک ریش
قدمش را که آسمان مجلست — پایهٔ خطوتین قد وصلست
از کرامت بر آسمانش جای — در ریاضت هوائش و رته پای
سعدی از سر نوشت خود مسعود — خط پیشانیش ظ از سعود
مردم دیده ستاره و ماه — گفت چرخش علیک عین الله
پاک روح الهی بدین قوی — زنده دار شریعت نبوی
شهپر همتش بهاز و دین — نسخه از جناح روح امین
شرف آدم از نکو خلقی — نائب مصطفی بوحی خفی
هو معکم برات حاصل او — کنت کنزا خزانهٔ دل او
کاروان ممالک ملکوت — مشرف کارخانهٔ جبروت
پادشاهان به بندگی شرفش — خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین جبرئیل نورانی — زاده از بیضهٔ مسلمانی
آفتابیست آدمی زاده — آسمانیست از زمی زاده
نی ز ابرار دیده کس عملش — نی ز ابدال یافته بدلش

سفرش زین نه آشیانه برون (مراد افلاک ۱۲) / روزه از ماسوی اللهش بدرون

هر شبش زاوج عالم اسرار / صبح دولت دمیده از شب تار

پاکبازی فگنده از سه پنج / هفت و چار[۱] زمانه در شش و پنج

آه او تیر چرخ گاه کشاد / نفسش تیغ تیز همچون باد

زده دهلیز قدر بر در دین / میخش اوتاد رشته حبل متین

خاک دهلیزش آسمان سلبست / بوریای وی از چه از قصب[۲]ست

در رواقش بپوشش دیوار / خانه کرده فرشتگان بسیار

دیو از سبلتش بدست صفا / هم سیه روی و هم کبود قفا

سروران سلوک در کویش / مسح کرده ز آب پاشویش

وان سواکش[۳] که عمدهٔ دینست / درج در را کلید چوبینست

در دل عاشقان پردهٔ راز / بانگ نعلین او عنوان نیاز (نماز)

نور بخشش درونه عین عطاش / رهنمای امید دال و عاش

چون ز وجد آمده دلش پرشور / سمعه[۴] را کرد کر ریا را کور

چشم مهرش ز پرتو جاوید / سنگ را کرد لعل چون خورشید

کیمیا سنج[۵] کورهٔ مقصود / کرده حل جمله نقدهای وجود

دلش از عشق خون و دیده پر آب / اینست کبریت احمر آن سیماب

درد و درمانش در ته فرمان / گنج در و خزانهٔ درمان

پیش استاد دل بکوشش جست / گشته شق شکستگیش درست

وان مریدان رهروان یقین / هر یکی والی ولایت دین

(حاشیهٔ میانی: کہ اوقات بی فیض نمازی ...)

[۱] هفت و چار زمانه مراد از هفت چرخ و زمین و از چهار عناصر که موالید ثلاثه از ان بوجود آمده یا هم مسکون شش و پنج و عاجز شده ای جنس گنج عرفان دارد که همه عالم متحیر و عاجز است ۱۲

[۲] قصب بفتحتین نی و هر چه مانند نی باشد و جامه که از کتان و ابریشم بافند ۱۲

[۳] سواکش آه سواک و دندان مسواک بالکسر عمده کرده شده و بفتحه اول بمعنی ستون ۱۲

[۴] قوله سمعه آه بمعنی شنوانیدن عمل خیر بمردم تا نیک پندارند ۱۲

[۵] کیمیا سنج ای کیمیاگر و کوره دلش خشت پزی که آن را بتر آورده بزبان فارسی و در هندی بجاده گویند ۱۲

همه شیطان کش و فرشته خدم — نور رخشش بهوا نهاده قدم

زنده وار شب از دم تسبیح — غلغل افگنده در رواق مسیح

هر سوار از شین شرع ساخته تاج — دل شان عرش و سجده شان معراج

ملک وحدت بنام ایشان ست — بنده خسرو غلام ایشان ست

نام من زان ستوده گیشان باد — حشر من در میان ایشان باد

مدح سلطان خلد بزم سدره علم طوطی قلم علاء الدنیا والدین اعلاه الله علی اعلی علیین *

مشتری کوست کاردان سپهر — دوش سعی من آمد از سر مهر

گفت کای از ضمیر دریا کار — گشته بازار کان دریا بار

در آتش طبع یافته جاوید — روز بازار گرم چون خورشید

آمد از ناز درج در ثمین — سوی گردون برم متاع زمین

گوهری ده که چرخ تاب بود — در خور گوش آفتاب بود

آن گهر ها که آسمان تاب ست — کهنه و زرد و خورد بی آب ست

گفتمش کان گهر که کردی یاد — وهمت ار بها توانی داد

گفت گر نبودم بها دار زرے — هست دیدار رایگان بارے

من چو گیر ایش نظر کردم — حقه را مهر بسته بر کردم

وانگهی ریختم برون ز نهان — گوهر مدح پادشاه جهان

جم ثانی علای دنیی و دین — آسمان خاتم آفتاب نگین

پادشاه جهان محمد شاه / سایبان جهان بچتر سیاه

مه سپهر منورش خوانده / وین غلامی مصورش خوانده

شاه دیهیم بخش و تاج ستان / از عرب تا عجم خراج ستان

نوک پیکانش در مقام هنر / برده داغ کلف ز روی قمر

علمش سر بر آسمان برده / سایه بر آفتاب گسترده

دور باش وی از صف منصور / شمع خورشید را زبانهٔ نور

او چو گردون مظفر از شمشیر / ابلق روزگارش اندر زیر

آفتابی طلوع کرده ز شرق / غرب را بسته ز تیغ چو برق

ظل چترش پناه اهل جهان / بانگ کوسش ندای امن و امان

تیغش از برگ که سلیم شده / کوه چون آسیا دو نیم شده

زده بیک چاشنی تیغ چو آب / فتنه در خواب فتنه مست خراب

رمحش از آسمان ربوده کلاه / پر چشم او شده محاسن ماه

تیغ و رمحش که خصم را سودند / ماه مسکوب و ظل ممدودند

فتح با نیزهٔ ملک گیرش باد / جان دشمن شکار تیرش باد

در فشانی لب مادح بر نطع انبساط زمین بوس جناب رفعت سلطانی

ای جهان در پناه دولت تو / آسمان بارگاه صولت تو

هفت اختر که خاک راه تواند / سایه پرورد بارگاه تواند

خاک پات از رواج کونینی / یافته قدر قرة العینی

بر درت خسروان غرب و شرق — همه اصلع شده ز سودن فرق
آستانت که زوست انور چشم — گشته نور سیاهی هر چشم
بسکه قصرت شده بگردون تنگ — آمده پای آسمان در سنگ
آفتاب از جبینت شد مشهور — گرچه او گرد کرد چندان نور
ابر با این همه زبردستی — کرد در پیش دستت تو پستی
داد دریا کف تو در بهوس — کف دریا چه داد مشتی خس
مهد گردون که ذوالامانت خواند — مهدی آخر الزمانت خواند
آب باری تو زان کف چو سحاب — ابر بارد ولی شوارک آب
سایهٔ مهر تو شکسته پناه — ذیل عفو تو پرده پوش گناه
عدل سرمایهٔ تاج و تخت ترا — چرخ بازیچه طفل بخت ترا
شحنهٔ عدلت از رعایت خویش — گرگ را داده آشتی با میش
رزمت و بزم تو بس عجب کارست — دولتت مست و بخت هشیارست
چون خدایت سر شاهی داد — ملکت از ماه تا بماهی داد
کوش کاسوده داری از شاهی — عالمی را ز ماه تا ماهی
بر ستمکش ز عدل کم نه کنی — بر ستمگار جز ستم نه کنی
خار بن را برافگنی ز گذر — خار کن را کنی نهال ز بر
چون به پیلان علف دهی خالی — از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن به نعمت و جود — تا تو خوش باشی و خدا خوشنود
چون بخاصان دهی نواله و جام — کام شان خوش کنی به نعمت و کام

یاد کن زان گدای بی توشه | که شب افتد گرسنه در گوشه
که چو فرواشمار کار کند | اول از مفلسان شمار کند
بنعیمی باید بعالم ملک | غم عالم خور و مخور غم ملک
تا چو عزمی بود لوای ترا | عالمی غم خورد برای ترا
شه جهانگیر اگر سوار کند | سر بی دست و پا چه کار کند
مردم از بهر آن شود زسران | که کند کارسازی دگران
خدمت از بهر بخشش و کرم است | ورنه یک تن ز دیگران چه کم است
پیل چون مور را ته پا سود | پرسشش از پیلبانش خواهد بود
تا توانی بداد و دین گرای | که بود ملک زین دو پایه بجای
بنده در خون کند چو دامن چیست | دیت از پادشه بباید جست
گرچه بینی بگرد خود صد دوست | زان یکی دشمنت بود در پوست
گرچه در سد آهنی معصوم | مشو ایمن ز ناوک مظلوم
ور چه کس نیست دشمن تن تو | غفلت تو بس است دشمن تو
آنچنان دار پاس جان عزیز | که تو خوش خسپی و ولایت نیز
ور چه صد پاسبان بود از پس | پاس تو به ز تو ندارد کس
بر چنین پایه کاستواری نیست | پاسبان تو هوشیاری نیست
پاسبانی که بهر مزد بود | پاسبان نی که سیم دزد بود
چون در آئی به صف تیغ زنان | از تزلزل کشیده دار عنان
لشکری کز عدو فرار کند | چون بسلطان رسد قرار کند

۱ قوله که چو فردا آه فاعل کند قضا و قدر یا اشخاص تعالی ۱۲
۲ سوار و سواره مقابل پیلوه ای اگر پادشاه جهانگیری تنها کند او مثل سر بی دست و پاست چه خواهد کرد ۱۲
۳ پیل مراد از زبردست و ظالم و مور ناتوان و ضعیف پیلبان مراد از پادشاه آن بود است و ناتوان ای بر بیداد و گر ظالم بر ناتوان خواهد کرد پرسش آن ست و جزا از پادشاه خواهد بود ۱۲
۴ ای از ناوک آه مظلوم ترسید ۱۲
۵ اگرچه بجهت عقلا دشمنی در جهان نگذشته کرتن ترا رنجیده کند لیکن از غفلت که بسبب عیش و تنعم واقع میشود بترس و پرهیز باش که این

لیکن ار شه نعوذ بالله تافت | کی فراهم شود صفی که شکافت
شاه کوهی بود و سنگ وقار | جنبش او قیامت آرد بار
در صف جنگ با جوانان پوی | لیک تدبیر آن ز پیران جوی
گرچه برنا به رزم کارگر است | کوشش کاردیدگان دگر است
من کیم کت ز نظم زیبد نفس | دولت و بخت پندگوی تو بس
هست بیدار کردن بیدار | همچون باران بروی دریا بار
نشنزد چرب کردن بادام | نه حلاوت بشیره دادن و دم
لیکن آرد بحضرت شاهی | هر کسی قدر خود هوا خواهی
گر پذیری مزاجت احسانست | ور گذاری ز کمی خرد از در آسانست
سر زد این تحفه گرچه پیش تو سیر | تو کرمکی گرم کن و بپذیر
باش تا هست چرخ زنگاری | در جهانگیری و جهانداری
زار زر و صد نوید در گوشت | وارزوها همه در آغوشت
دولتت را ز کامرانی نور | گرد ناکامی از جناب تو دور
بخت نیکو همیشه یار تو باد | ایزد از بد نگاهدار تو باد

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت اصحاب یمین فرو ی
نسیم مدام نوشین وسقیهم ربهم شرابا طهورا

شبی از روز بیضی خوشتر | وقتی از نوبهار دلکش تر
هفت و نه کرده ماه چارده ور | ماهتابی شده جهان افروز

برگشاده هوای نورانی — آسمان را گره ز پیشانی
زحمت از باغ برده باد خزان — باد نوروز نرم نرم وزان
گل ز شبنم پر از نسیم شده — پرده دار در یتیم شده
جنبش بادهای مشک سرشت — باز کرده دریچهای بهشت
من در احرام کعبهٔ دل خویش — نخل سرو بست و چاه زمزم پیش
گشته کلکم کلید سینهٔ من — داو بیره ورق همه خزینهٔ من
درگشایان فرو رفته سرم — پرگهر گشت دامن هنرم
فکرتم درگرفت بیکانی — گنج پاشی و گوهر افشانی
خاطر من بگوهر افشاندن — وآفرینش در آفرین خواندن
اوج پیوسته بلبلان ضمیر — کرده مستم ز ارغنون صفیر
هر نوردی که میگشادم باز — میکشیدم هزار نکتهٔ راز
گشته زان نکتهای مشک آگین — روی کاغذ نگارخانهٔ چین
نفس روح پرور نغزم — باد نخوت دمیده در مغزم
خامه میگفت کز سواد هنر — بعطارد فخر و نیارم سر
دل متاع گزیده می افشاند — مشتری را ز آسمان میخواند
من بدینسان ز طبع گوهرزای — به سخن نکته بند و عقده گشای
کامد آن همنشین جانی من — ناقد سکهٔ معانی من
همه عقلی تمام و همه بینایی — چون علی در گشایی دانایی
جبههٔ زاختر خرد پیرنور — طرفه نوری که چشم بد زو دور

سینه ز اندیشه چون خزینه پر — نکته بر نکته بر علاقه دُر
آدمی صورت و فرشته خوی — صورت مردمیش و باروی
چون مرا یافت باز پیشانی — در گهر سنجی و زر افشانی
گفت ای جادوی طلسم انگیز — موشکاف از زبان خامه تیز
چون شود خامه تو در تحریر — جان برقص آید از نوای صریر
گاه فکرت چو خوی کند رویت — صد عطارد چکد ز هر مویت
از هنرهای بیش ز اندازه — در فکندی بعالم آوازه
بر وی اندیشه را علم جائی — که نگنجد بوهم دانائی
زان معانی که راه در جان یافت — بیش زان یافتی که نتوان یافت
هر یکی زهره که کردی نشر — دوخته دامنش بدامن حشر
هر جریده که ساز کرده تست — دری از لطف باز کرده تست
سکه معنی از چهار سواد — کردی آراسته چو سبع شداد
چون بعنوان پنجم آمد حرف — تا چه گنجینه کرده خواهی صرف
دادمی اول بگنبد دوار — روشنائی ز مطلع الانوار
کردی انگاه با نشاط تمام — شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم خردمندی — شور لیلی و مجنون افگندی
پس دهان پر دُری کردی — شرح راز سکندری کردی
وین زمان کز جواهر انجم — می نگاری صحیفه پنجم
کوش کین خط چنان نگاری چست — که فزون آید از چهار نخست

کاولین نکته گرچه چیست بود | آخرین بهتر از نخست بود

مرد هر پیشه را که بیش کند | زان نکوتر بود که پیش کند

حرف طفلان ز ریگ از که و مه | پنجشنبه به آمد از شنبه

گر سپیدی کش درو دگر سازد | هرچه پس تر لطیف تر سازد

من که زو کردم این فسانه بگوش | آمد از غیبتم درونه بجوش

دل نهادم بهمت والا | کارم از سینه لولوی لالا

برگشادم خزینه خانه راز | گشتم از نوک خامه گنج انداز

یافتی از شب خاطر چو چراغ | کردم اندر دل عطارد داغ

از سخنهای چون دری ناسفت | آنقدر گفته شد که نتوان گفت

پس ازین با دل هنرپیشه | من و پیغوله و اندیشه

این ورق را چنان کنم تحریر | که نیابیش در زمانه نظیر

کنم اول ز نسخهای غریب | نکتهای کتاب را ترتیب

در طریق سخن سرای کهن | هرچه دیدم دقیقهای کهن

دل پاک منش به مستوری | ساخت دستور من بدستوری

حقه بگشادم و گهر چیدم | چاشنی را نمونه بر چیدم

جرعه را که عقل چید ز روی | همه چیدم درین قرابه ی

وان نمودار هفت پیکر او | وین برابر این هفت زیور او

وین بهر گنبدی به مجلس و جام | عیش خوبان و عشرت بهرام

یک بیک را نمونه بر سازم | نرد نو بر بساط نو بازم

رنگهای لطیف بند نورد — ساز دیگر برآرم از طنبور
رنگ آرم که بوی هم باشد — وانچنان رنگ و بوی کم باشد
هم مثالی بعنبر افشانی — صندلی و بنفش و ریحانی
وانکه زردست زعفرانی وام — کنمش رنگ زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه و رنگین نیز — خوانمش عنبرین و مشکین نیز
وانکه سرخ و سفید پنداری — اینست کافوری آنست گلناری
گویم افسانهای طبع فزای — از لب لعبت فسانه سرای
هر فسانه صراحیی ز شراب — دور مستی و بلکه دارو خواب
هر یکی را بهشت نام کنم — حور و کوثر درو تمام کنم
هفت باشد بهشت و کوثر هفت — هشتم آن کاندرو بود هر هفت
پس نوشتم بکلک مشک سرشت — نام این هشت خانه هشت بهشت
تا کسی کاندرو گذر یابد — بی قیامت بهشت در یابد
خود بران دل که خازن هنرست — هر بهشتی قیامت دگرست
گر بود نافه خزانه راز — داند اندیشه مرا پرواز
ورز دانش نیابدش پیوند — هم بافسانه شود خرسند
چون من از خاطر سخن پرداز — کردم آغاز این صحیفه راز
زیورش گر توان بجان پرداخت — سازمش آنچنان که باید ساخت
وان دگر زیوری که نتوان داد — آن خدائی بود خدای دهاد

نصیحت فرزند بهشتی ثمرة الفواد عفیفه ام عفافها

ای ز عفت فگنده برقع نور — هم عفیفه بنام و هم مستور

ماهت از هفته برنرفته هنوز — روشنی چون مه چهارده روز

کاش ماه تو هم بهفته بودی — در رحم طفل هشت مه بودی

لیک چون داده خدای روا — با خدا دادگان ستیزه خطاست

من پذیرفتم آنچه یزدان داد — کانچه او داد باز نتوان داد

شکر گویم بهرچه از در اوست — کان دهد بنده را که در خور اوست

هرچه او داد بس پسندیدست — هم در اول صلاح او دیدست

پدرم هم ز مادرست آخر — مادرم نیز دختریست آخر

گرنه پرورد صدف نقاب شدی — قطرهٔ آب باز آب شدی

دانه بی کشت کی ببار آید — آسمان بی زمین چه کار آید

بی پدر ممکنست شد معلوم — چون مسیحا ز مریم معصوم

لیک بی مادر خجسته وجود — ولدی را نگفته کس مولود

ای تنت را بجان من پیوند — که هم مادری و هم فرزند

تو بدین مایه کز قضا داری — گه نهی پا بدیده جا داری

سر برآر از مبارک اختر خویش — که مبارک تری ز جوهر خویش

آنچه نقشش تو با صلاح منست — چون تو خون منی صلاح منست

گرچه خردی کنون و بی تمییز — روزی آخر بزرگ گردی نیز

تا بود در بزرگیت دستور — خرده چند گویمت مستور

از عروسی شوی چو بر سر تخت — عصمت خواهم اول آنگه بخت

از من این انچه اولین پندست | جهد بر طاعت خداوندست
تا توانی خدای پرستی کن | در نیاز خدای مستی کن
بایدت همچو دیده عزت و تاب | باش چون چشم خویش در محراب
نیکنامی طلب کنی در پوست | پارسا باش و پارسائی دوست
گیرمت سلک گوهری نبود | به ز تسبیح زیوری نبود
پاک تن باش همچو آب سپهر | بلکه پاکیزه تر ز چشمهٔ مهر
تا بوی همچو مه از همه سوی | از پس چادر پرده روشن روی
گوش کن گشتن جوانی خویش | مرده باشی بزندگانی خویش
تا بمیر از زندگانی تو براز | از پس مرگ زنده گردم باز
زن چنان به که مرد روی بود | تا زنان راز پرده شوی بود
زن اگر مرد هیر و تند سرست | سوزن دوک نیزه و تیرست
گرچه زر باشدت فراخ نه تنگ | تا ندارے ز دوک آهن ننگ
دوک سوزن گذاشتن نه فنست | کالت پرده پوشی بدنست
بایدا مان عافیت سر کن | رو بدیوار و پشت برور کن
راه در گم کن از درون سرای | درمثل خضر در زن ملکشای
تا سرت از شرف بماه شود | مقنعه بر سرت کلاه شود
زن که از شرم خو کند بسرا | سترهٔ سقف و ستارهٔ قمرا
گوشه گیران ستوده نام شوند | کوچه گردان فراخ کام شوند
زن که در کوچه با تنگ باشد | زن نباشد که ماده سگ باشد

گه دو و یا ده شیر خون آشام / گربه باشد جهنده بام ببام

کبک کاید نهان خرام را بوطن / حجره ماند چو بیضه بی روزن

زن که در روزنش شتاب بود / بفتد گرچه آفتاب بود

ور تماشای روزنت هوس ست / روزنت چشم سوزن تو بس ست

روزن ار خود چو چشم سوزن نیست / وان که راه برون شد تن نیست

پر گهر بایدت خزانهٔ خویش / باش با سنگ خود بخانهٔ خویش

گرچه گوهر ز سنگ نیک ترست / سنگ مردم نکوتر از گهرست

نقش مردم چو باده گرد بود / سنگ زن به ز سنگ مرد بود

مرد کردار خوب را سببست / خوب کرداری از زنان عجبست

تلخ گویند ار چه نوش لبان / تا نگیری ترنم جلبان زن

با دو پیچ و دفی که لعب زنست / بروی این چنبرست و آن رسنست

دف شان بهراس دشمن دوست / فتنه را بانگ میزند در پوست

آنکه اول سرود ساده بود / در نهایت صلای باده بود

ذات بی جفت بایدت تهمت / با همه طاق باش جز با جفت

بوفا با حلال یاری کن / نعمتش را حلال خواری کن

از عروسان خزینه داری به / راست گویی و راستکاری به

خانه نی کو بدزدی آرد روی / وز دو کویش خزینه دار مگوی

مرد اگر یک قراضه کار کند / زن بکد بانوی هزار کند

چون ز شوهر خزانه افزون باد / حال سامان خانه چون باشد

خانه

هر زنی کز سخاوتش فر دست — تا جوانمردیش جوانمردست
دل نگهبان تخت باید داشت — گره خویش سخت باید داشت
گره نقد را چو داری سست — دست از آبرو بباید شست
در زن آرد دو فتنه سوائی — سیم پاشی و پیکر آرائی
بس عروسان که فتنه خوی شدند — از سفیده سیاه روی شدند
سرخی بد ز زر و بباید شست — سرخی روت سرخروئی تست
چون شدی بهر عفت نه در رنج — نقد عصمت فتادش شش و پنج
خال شبرنگ کز فساد کشیست — همچو خال سفید بر حبشیست
خال چون نقطه گناه بود — هم بیک نقطه رو سیاه بود
خال بد بر رخست داغ هلاک — خال بر جبهه به ز سجده پاک
اگر آیینه بایدت در پیش — پیش نه آینه ز زانو خویش
وگرت شانه باید اندر مشت — شانه مشت کن ز شانه پشت
این همه فتنها که هست وبال — بار ضای حلال هست حلال
ور حلال تو هست بی پرهیز — در حرم خانه خدا بگریز
در همه کار و بار با همه جای — مشرف حال خود شناس خدای
گر خدایت کند ز عصمت شاد — بدعای کنی ز خسرو یاد
آنچه من دیده ام صلاح در آن — گر دمت پرده پوشی پدران
آنچه موقوف جهد کردن تست — تو کن آنرا که آن بگردن تست
پاست را ره سوی رهائی باد — بار هانیدن آشنائی باد

صفت دلارام که بسر رشتهٔ گیسوی شکلین و تعلق چنین داشت دست بازی بهرام با آن کمند صید کردن شکار و نخچیر کردن گوران و گرها گرم داغ بر ران ایشان نهادن

گنج پیمای این خزانهٔ پر / از خزانه چنین گشاید در

کافتاب جمال بهرامی / چون شد از نور در جهان نامی

پدرش رخت زندگانی بست / او بجای پدر به تخت نشست

خسروی را نشان کار گرفت / کار عالم به او قرار گرفت

سرکشان را به تیغ مالش داد / سرشان را ز خاک بالش داد

متغلبان را ز مهربانی خویش / کرد سرمست دوستگانی خویش

شرق و غرب جهان نماند کسی / کز خلاف رضا زند نفسی

آنکه زد در خلاف رایش گرد / سر خود در نشان پایش کرد

بر رعیت فکند سایهٔ جود / که جهان کس نماند ناخشنود

زان نمودار عدل همه چیز / شهری آسود و روستائی نیز

آنچنان ضبط شد ممالک خاک / که ستم گشت دور گیتی پاک

گشت زانگونه کار خرد و بزرگ / که امان یافت گوسفند ز گرگ

سر سوی کجی ز دهر نخاست / جز سری کو ز شانه گرد براست

چون بدینگونه گشت ضبط جهان / رفت در خاک باد کج کلهان

شد طلب کرد استواران را / تیزرایان و راستکاران را

هر کرا دید در خرد و پیشی ‖ داد با شغل دولتش خویشی

کار دارش نشد بروی زمین ‖ جز خردمند و رستکار و امین

عمدهٔ ملک چون برایشان گشت ‖ خود بفارغ دلی بباده نشست

عیش میکرد و کام دل میراند ‖ باده میخورد و گنج می افشاند

چون بباده صلای عام زدی ‖ خلق بر زر ریخته گام زدی

مجلس آراسته ز ناموران ‖ صف زدندی ز هر کرانه سران

گه بقول ندیم دادی هوش ‖ گه به پند حکیم کردی گوش

جستی از مطربان چابکدست ‖ آنچه بی می توان شد از وی مست

چون دل اندر ترانهٔ دادی ‖ بسرودی خزانهٔ دادی

روز تا شب درین خجسته شمار ‖ جز زر افشانیش نبودی کار

ور بخلوت نشاط فرمودی ‖ فرخ آنکس که محرمش بودی

حاضر خدمتش غلامی چند ‖ گشته همتاش در رکاب و کمند

در خور مجلس و مصاف همه ‖ ناوک انداز و موشکاف همه

کس نیارستی در گه و بیگاه ‖ دور بودن دمی ز خدمت شاه

خاصه ترزان همه کنیزکی بود ‖ آفتابی بزیر چرخ کبود

اصلش از چین و رخ چو صورت چین ‖ گیسوش چون سواد چین مشکین

سکه کرده بهر دلی آرام ‖ بدل آرامیش بر آمده نام

بس نمکش ز صلاح دوری داد ‖ سینه را داغ ناصبوری داد

نمک و بوسش بگاه طنازی ‖ این بدل دزدی آن بغمازی

قامتی در خوشی چو عمر دراز — هوس انگیزتر ز عشق مجاز
برش چو نارنج نو بشاخ درخت — سخت رسته ز صحبت دل سخت
روی گلرنگ و داده گل را رنگ — دهنش تنگ با شکر هم تنگ
سر ور آورده ابروانش بکار — چون مقام به کعبتین قمار
هر طرف کابروش بخم کرده — آرزو بیش و هوش کم کرده
چون بدنبال چشم کرده نگاه — پرده صد رهرونده را از راه
طره را سر زده بخونخواری — چشمهایی ز شرم بیماری
مژه تیش و رباش و غمزه خدنگ — لعل در آشتی و عشوه بجنگ
نیم در دیده خنده زیر لبش — کرده تعلیم وز وی عجبش
سخن تلخ در لبش چو نبات — مرگ را داد چاشنی ز حیات
لعل او کرده بر شکر میری — شهد را داد چاشنی گیری
خال او کو هزار پرده درید — عالمی را بنخودی بخرید
گیسوی پیچ پیچ از سر ناز — داد بر دست فتنه رشته دراز
تنی از نازکی درو نه فریب — پای تا سر همه لطافت و زیب
رگ نموده برون ز لطف بدن — همچو رشته درون در عدن
خوش در پوست در تنک سلبی — همچو می در زجاجه حلبی
در تماشاش روز و شب بهرام — همچو جمشید در نظاره جام
روز صیدگاه بیگاهش — آهوی شیر گیر همراهش
داشت میلی تمام در نخچیر — گور صد شیر کرده بود به تیر

بود در کار تیر پر هنری | که نبود از هنر جز او دگری
آهن تیر چون محک کردی | خط گوران ز پشت حک کردی
ور ز آهو بدی نشانهٔ او | موی بشکافتی ز شانهٔ او
ور شدی بر نشانه سخت انداز | رخنه در ناف کوه کردی باز
ز انش باران تیر محکم بود | که کمانش کمان رستم بود
بیشتر در شکار خوردی می | خانهٔ زین نشاط خانهٔ وی
غبغبش جز بصید گور نبود | باد گر وحشیانش سور نبود
باده جز با کباب گور نخورد | هیچ خوردی چو ران گور نخورد
گور چندان فگندی از سر شور | که شدی پشتها چو گنبد گور
گرچه بودش چو برق کوه گذار | صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشقری گزیدهٔ شاه | چیره‌تر ز ابلق سفید و سیاه
بادپائی که چون بگام شدی | تک زدن بر صبا حرام شدی
ور باهنگ تک برون جستی | وهم را دست و پای بر بستی
مرغ بود ار چه پر نبود برو | ماندگی را گذر نبود برو
شاه خوش کرده در ته رانش | داده سیاحی بیابانش
چون بصحراش گرم کردی پشت | گوش گوران گرفتی اندر مشت
بسکه شد اعتماد بر خویشش | که نشد هیچ وحشی از پیشش
گور چندان که بود زیر و مند | یا بدستش گرفت یا بکمند
چون ز کشتن ستوه شد رایش | دل چنان گشته کار فرمایش

کهنان پس به بیشه و هامون | زان دهن بستگان بر در خون
گلهٔ گور کایدش به نظر | ندهد تا وکشش خراش جگر
زنده گیرد به زور بازوی خویش | کندش وز نشان ازترانهٔ خویش
بخشد آنگاه زیور نامی | ران او را ز داغ بهرامی
چون به توقیع خویش کردش خاص | دهدش زان کمند فتنه خلاص
دل نه آزار بی زبانان شست | وین نیت کرد در درونه درست
بعد ازان چون شدی به شکار | کم رسیدی رمنده را آزار
بیشتر گور خورد سال و جوان | که روان تر بدی ز باد روان
در کمندش بحکم بر بستی | باز گشتی و شاد بنشستی
گرم بر رانش داغ فرمودی | خط آزادیش همان بودی
گور ازین جستی و به راه شدی | بندهٔ داغدار شاه شدی
چرخ زان گورگیری بهرام | گورخان زمانه کردش نام
وز بسی گورکان نشانی یافت | عالمی داغ گورخانی یافت
تا درین کهنه گورخانهٔ پست | گورخان هم ز داغ گور نرست

گستن انداختن بهرام شیرگیر دل آرام در نخجیر و هنر نمودن بهرام آهو به تیر و جهان گرفتن بهرام غنیمت مالهٔ خود را آهو گرفتن و در بیابان گذاشتن

بامدادان که این غزالهٔ نور | مشک شب را نهفته در کافور
شاه بهرام هم بعادت خویش | توسنان شکار جست به پیش

اشقر خاص زیر ران آورد ‌ ‌ لرزه در باد مهرگان آورد
نازنین را بهم رکیب خویش ‌ ‌ کرده همره زنان شگفتی خویش
شاه بهرام ترک بهرامی ‌ ‌ کرد صیدش بصد دل آرامی
هر دو پویه زنان براه شدند ‌ ‌ صید جویان بصیدگاه شدند
تگ زنان پیش دشت بدشت ‌ ‌ آهوان میزدند گشت بگشت
شاه بر زه نهاد تیر توزن ‌ ‌ میکشایند شیر راز گوزن
زین میان تا که از کرانه دشت ‌ ‌ آهو چند پیش شاه گذشت
گفت با شه غزال شیر انداز ‌ ‌ کاهو آمد بسوی شیر فراز
هر یکی راز تو چنان جویم ‌ ‌ کانچنان انگنی که میگویم
گرچه تیرت بحکم پهنه رست ‌ ‌ آنکه حکمیست حکم آن دگرست
زان دلیری که گرده ماه تمام ‌ ‌ گفت با وی بطیرگی بهرام
که لب شیر چون بخندد دیر ‌ ‌ کی کند آهو آز مالش شیر
لیک چون پیشه من آمد تیر ‌ ‌ مرد را کی بود ز پیشه گزیر
باز گو تا زنم بدانائی ‌ ‌ هر یکی را چنانکه فرمائی
سیم بر هم برخصت شاهی ‌ ‌ گفت این خواهشی ز من خواهی
تا وشکی زن ابر آهوی ساده ‌ ‌ که بود ماده نر نرش ماده
شاه دریافت خورده دانی او ‌ ‌ تاخت مرکب بهمعنائی او
بخدنگی دو شاخ آهو نر ‌ ‌ برده زان گونه کو نداشت خبر

ق

کار نر چون بمادگی انداخت / سوی ماده که نر کند درتاخت

دو یک انداز را بهم پیوست / پس بر آهو روانه کرد ز شست

هر دو در سر چنان نشاندش غرق / که دو شاخش پدید کرد بفرق

زان دو شرط هنر که در خور کرد / کرد نر ماده ماده را نر کرد

گیرد چون خواهش صنم همه راست / از وی انصاف آن هنر درخواست

یا بخشش داد ماه نوش لبان / کای کمان تو عقدبند زبان

این هنر قدرت خداوندی / جادوئی بود نی هنرمندی

کلک تیرت براستی آن کرد / که باندیشه راست نتوان کرد

لیک آنجا که راست اندیشی ست / دستها را ز دستها بیشی ست

بیش که تا نگفنی ز بینش بیش / بینش خویش را ز بینش خویش

کانچه زین کرد هات نغز نبود / نیز زان نغزتر نخواهد بود

شاه را تیره کرد گفتارش / زعفران گشت رنگ گلنارش

جوش صفراش کرده تیره درون / ریخت تلخی بزهر خنده برون

شیر کابروش ز بس تندی / داد دندان لطف را کندی

گفت کای درخور جفا و بدی / این چه گستاخیست بیخردی

شیرگیری مکن که در نخچیر / گشتی از شیر شرزه آهوگیر

من که کارم همه نمونه بود / دیگری به ز من چگونه بود

ور بنزدت به از منست بسی / نزد او رو که چون منست کسی

این سخن گفت ورو به کین افشرد / اوفگندش ز زین و مرکب راند

شه شد و نازنین برنج بماند — اژدها بر گذشت و گنج بماند
با شهان هر چه با خلاف رضاست — نتوان گفت گرچه باشد راست
هر که شد راست گو بداور خویش — زد به تیغ زبان خود سر خویش
ماند بیخویشتن صنم تا دیر — تشنه و غرق آب و از جان سیر
پس بصد خستگی ز جا برخاست — راه صحرا گرفت و میشد راست
بسکه منزل بدست غولان داشت — سایهٔ خویش دیو می پنداشت
بسکه ره بر سنان تیزش بود — موزه غربال خاک بیزش بود
از کف پای خارها چون نیشتر — میگذشتی چو سوزنی ز حریر
پا که از برگ گل فگار بود — چون نشود چون بروی خاره بود
کس نه همره نه رهنماش مگر — سایه در زیر و آفتاب زبر
می نمود اندران پریشانی — گفته و کرده را پشیمانی
زان بساط ددان آهو جای — کرده بیم ددانش آهو پای
بیم بودش که پاشود بطواف — چون نسیم آهو از میانه شکاف
قدری چون برین نمط بشتافت — گذر اندر سواد دیهی یافت
خانهٔ چند و کشت زاری دید — تازه شد کانچنان بهاری دید
آن دهی بود بر کرانهٔ دشت — کادمی هیچ زان طرف نگذشت
بیخبر از فسانهای سپهر — بیگمان از بهانهٔ مه و مهر
مردمانی چو وحش صحرائی — خو گرفته در وبه تنهائی
آمد آن مه دران خرابه شتاب — هیچو مهتاب گو فتد بخراب

در شد اندر به کنج دهقانی / در سفالی شکسته ریحانی
بود دهقان جوان آزاده / هم هنرمند و هم ملک‌زاده
کرده علم سه‌گانه را تعلیم / تا یگانه شده به هفت اقلیم
سبق حکمت به روم کرده درست / که سپهر و زمین چه زاد و چه رست
فیلسوفی به آگهی به تمیز / در طبیعی و در ریاضی نیز
طرفه بربط‌زنی گزیده سرود / دست چون برق و ابر بر سر رود
بازدانسته پرده‌ها را راز / مضحک و مبکی و منوّم ساز
گوشه‌گیر از جهان فتنه‌سرشت / مرغ قانع شده به دانه کشت
واقعات زمانه دیده بسی / گرم و سرد فلک چشیده بسی
به سیاحت بسی زمین دیده / دامن از کار دهر برچیده
یک به یک زیر دست خود کرده / چار ساز و دوازده پرده
بربطش چون نوا برآوردی / جان ز تن بردی و در آوردی
چون نگه کرد سرو سیمین را / روی گلرنگ و زلف مشکین را
ماند حیران که این چه جانورست / واندرین دشتش از کجا گذرست
این پری از کجا پدید اینجا / ور پری نیست چون رسید اینجا
خاست از جای همچو باد روان / رفت در پیش سرو زاد جوان
گفت ای چشم بد ز روی تو دور / کیستی تو بدین لطافت و نور
ملکی یا پری و یا مردم / خبری ده که با خبر گردم
صنم تنگدل ز تنگدلی / داد بیرون دمی به صد خجلی

گفت یک زن جوان بی آرام ‌ ‌ ‌ قصهٔ خویش غصهٔ بهرام
چون خردمند یافت آگاهی ‌ ‌ ‌ کان درست از خزانهٔ شاهی
گفت زانجا که کارنامهٔ تست ‌ ‌ ‌ شرف من ز بار نامهٔ تست
چون تو شایستهٔ خداوندی ‌ ‌ ‌ من پذیرفتمت بفرزندی
گر قناعت کنی بخشک و تری ‌ ‌ ‌ حاضر خدمتم بما حضرے
دولت است جانبی پرواز ‌ ‌ ‌ دل دل تست من ندارم باز
صنعتش گفت چند گه بارے ‌ ‌ ‌ خواهم افگند بر درت بارے
چون بفرزندیت شدم پیوند ‌ ‌ ‌ پرورش واجبست بر فرزند
گرچه مهمان تو گران جانست ‌ ‌ ‌ نتوان راندنش که مهمانست
من هم از حق شناسی که مراست ‌ ‌ ‌ عذر حقهای تو توانم خواست
چون بسی زر ز گنج نوش شاد ‌ ‌ ‌ شب چراغ دگر ز گوش گشاد
داد بر دست مرد گوهر سنج ‌ ‌ ‌ گوهری قیمتش فراوان گنج
خواجه زان اختر فلک پایه ‌ ‌ ‌ بر زمین بر فتاد چون سایه
گرچه بود از شکوه محترمی ‌ ‌ ‌ گشت شرمنده چنان کرمی
غرفهٔ داشت ساخت منزل وی ‌ ‌ ‌ کرد ترتیب نقل و میوه و مے
چون مزاجش بزیرکی دریافت ‌ ‌ ‌ در سرش ریخت انچه در سر داشت
هر هنرها که بود حاصل او ‌ ‌ ‌ از دل خویش ریخت در دل او
گردش اوستاد کار در همه کار ‌ ‌ ‌ خاصه در پرده و بریشم تار
چندگه جادوئی شد اندر ساز ‌ ‌ ‌ که بکشتی و زنده کردے باز

چون بلوه آزمون کرده خویش | خواست بیرون فتد ز پرده خویش
حجت از سوی شاه سست کند | دعوی خویش را درست کند
چون شدی باد صبح نافه گشای | بر نشستی بر خش آهو پای
بر گل تر نقاب بر بستی | سایه بر آفتاب بر بستی
لاله را در قبا شدی تنگ | سرو را خانه ساختی ز خدنگ
تیر ترکی و کیش تاتاری | راست کردی ز بهر خونخواری
در همه جای گاه و بیگاهش | بربط عاشقانه همراهش
کشتی آهوی دشت را به ستیز | گه به پیکان و گه به زخمه تیز
همچو پیکانش زخمه در خون بود | چوب او از پلارک افزون بود
زان دهن بستگان بقربانش | دل ربودی زبان پیکانش
ور از آنجای بر گرفتی گام | بنوازشگریش کردی رام
بر کشیدی نخست نالهٔ زار | تا ربودی ز وحش دشت قرار
همه در پای بوس سرو جوان | آمدندی بپای خویش دوان
سو بسو صف زدندی از کم و بیش | غائب از خویش و حاضر اندر پیش
همه را چون بهم در آوردی | زخمه در بربط تر آوردی
پس منوّم چنان زدی بصوب | که شدی چشم آهوان ز خواب
چون شدندی ز خواب خوش بیهوش | باز شان جسته زدی بر گوش
که از آن جسته بار جستندی | رشته بر رشته بار بستندی
این خبر شهره گشت در آفاق | کز جهان جادوئی بر آمد طاق

کاهو از دشت سوی خود خواند — کشد و باز زنده گرداند
دختری سر بمهر دهقانیست — خاتمش در غور سلیمانیست
گفتگوی به هر کران افتاد — غلغلی در همه جهان افتاد
این عجب کان بگوش کیهان ماند — هر که در گوش کرد حیران ماند
از پژوهندگان درگاهی — یافت دارای دولت آگاهی
زان هوسها که بود در بهرام — زین خبر در دلش نماند آرام
بامدادان عنان به صحرا داد — سر و را باد و باد را پا داد
چون تمنای آن تماشا داشت — رفت جائی که آن تمنا داشت
پیش از آن رفته بود جادو دست — چشم آهو بجادوئی می بست
گفت بهرام کارزو دارم — که هنرهات پیش چشم آرم
هر متاعی که هست در بارت — عرضه کن چون منم خریدارت
نازنین را که آن همه دود دام — بود بهر شکنجهٔ بهرام
زان تمنای شه که در خور یافت — جای جولان خویشتن دریافت
گشت همراه شیر گیری شاه — تا زند راه آهوان را راه
چون ره آهوئی و گور انداخت — سحر آهو نواز را بنواخت
آهوان رمیده با دل ریش — پای کوبان در آمدند به پیش
چون بهوش خویش خواندشان بسرود — پرده خواب ساز کرد برود
در زمان کان نفس فسرده زدند — همه خفتند گوئیا مردند
چون دمی دیدها فرو بستند — ساخت آن زخمه که بر جستند

زان نمونه که شرح نتوان داد ‏— زنده را کشت و کشته را جان داد

دید چون شاه سحر مندی او ‏— بست چشمی ز چشم بندی او

لیکنش آورد همچو طراران ‏— بر گهر طعنهٔ خریداران

کاینچنین بابسی ست اندر دهر ‏— هر کسی دارد از طلسمی بهر

کاروانی بکشوری نبود ‏— که ازو کاروان بری نبود

در شکر خند شد بت شیرین ‏— گفت آری از آن یکی منم این

زیرکان در هنر بوند تمام ‏— لیک بهتر زمانه از بهرام

شاه کز ماده نر تواند کرد ‏— به ازان هیچکس نداند کرد

وانکه از مرده زنده گرداند ‏— آنچنان هر که هست نتواند

عدل و انصاف کز ره دین ست ‏— هم خود انصاف ده که عدل این ست

جوهری کو گهر فراوان سفت ‏— راست گفت آنکه راست نتوان گفت

شاه آواز آشنا بشناخت ‏— ناوکش را نشانه از جان ساخت

دست در برقع از رخش بکشود ‏— رفت گرد از مه غبار آلود

داد منزل بجان مشتاقش ‏— در بر آورد چون بغلطاقش

روز عذر گناه خود نفسی ‏— عذرهای گذشته خواست بسی

پس بصد شادی و دل آرامی ‏— باز بروش بخت بهرامی

دل کزان پیش مهربان بودش ‏— بیش ازان شد که پیش ازان بودش

زان هنر گرد و سوی بید گشت ‏— هر که در گوش کرد شیدا گشت

زان عجایب که داستانی بود ‏— داستانی بهر زبانی بود

شاه فرمود کان مصور حال | آید اندر نمونه تمثال
نقش بندان بخامهٔ تصویر | در خورنق نگاشتند و سریر

گفتار در آراستن خورنق و قصر آیین فردوس خورنق به تصویر هشت بهشتی گشتن بهرام فرا آن

نقش پرداز این کهن پرگار | نقشها را چنین کند به نگار
که چو بهرام گور در پی گور | پی به پی داد گور پا را زور
آن هوس شاه را بسر می بود | روز تا روز بیشتر می بود
تا بدان گونه شد که خسرو عصر | هفته به هفته نامدی سوی قصر
مهتر اسپی که ورگه و بیگاه | خاص بودند بهر خدمت شاه
زان دویدن بدشت و بیشه و کوه | مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچکس را نبود زهرهٔ شیر | که دمی برکشد ز سینه دلیر
کاروانان شهر و لشکر نیز | آنکه شان بود عهدهٔ همه چیز
از برای حضور منعم خویش | مانده بودند سر فگنده به پیش
هر یکی را تاسگالی به ضمیر | کز طریق کفایت و تدبیر
چه بود چاره کز نشیب و فراز | اژدها سوی کنج گردد باز
زین نمط گفتگوی میکردند | چاره را جستجوی میکردند
پور منذر که بود نعمان نام | در سبق هم جریدهٔ بهرام
پیش منذر رموز غیب نمای | خوانده بودند هر دو در یکجای
رای نعمان ز کوشش شب و روز | گشته بود اختر سپهر افروز

دیده از بینش اولی الابصار — در همه کارها نهایت کار
حل کن مشکلات دانایان — کسب همچون عطاش بی پایان
صنعت و حرفت هنرمندان — زانچه نتوان شمرده چندان
شه ز بس دانش و معانی او — وز بزرگی و کاردانی او
در همه ملک اشارتش داده — دستگاه وزارتش داده
زان اشارت بکار کاردانش — هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان شرق و غرب جهان — بندهٔ حکمش آشکار و نهان
هر که زابروش یک اشارت دید — پیش چوگان او چو گوی دوید
ور کسی درکشید ازو سر خویش — سر او پیش او رسید به پیش
چون ز صحرا نوردی بهرام — مصلحت گسسته دید زمام
با خود اندیشه نمود شگرف — خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت با سران سریر — که شما بگذرید زین تدبیر
چند گاهی درین کفایت فن — مصلحت را رها کنید بمن
تا بهر دانشی که من دانم — عزم شه را عنان بگردانم
همه گفتند گفته تست — قیمتی گوهری که سفتهٔ تست
چون پذیرفت مرد کار اندیش — سر اندیشه را نهاد به پیش
تا چه سازد که آورد در راه — ماه گردنده را سوی خرگاه
کرد اندیشه یک شبی بتمام — هفته بر هفته عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پر نور — کامران گشت همت دستور

جست دانای کارمردی چند — تجربه یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار — هم سخن گوی و هم پیام گزار
داده شان یادگارهای گران — در خور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بود شد تسلیم — کرد شان نامزد به هفت اقلیم
کاورند از برای جلوهٔ تخت — هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان برون آمدند با همه ساز — هر یکی بر شهی شدند فراز
پیش بردند تحفه نامه — باز جستند کام بهرامی
پادشاهان بجان رضا دادند — دختران را بپادشا دادند
رهروان بعد هفت ماه خرام — آوریدند هفت ماه تمام
بانوان را به پرده ها بردند — بوکیلان پرده بسپردند
چون قوی شد بنای پرده را — کرد نعمان بنای دیگر ساز
بر لب جوی مرغزاری جست — کز بهشتش نمونه بود درست
جائی از خرمی نشاط افزای — دلکش و جان نواز دیده گشای
جایگاهی کز اعتدال هوا — یافت رنجور چند ساله دوا
پیر فرتوت را جوانی داد — مرده را آب زندگانی داد
چون بدانگونه روضهٔ دریافت — تازه کرد آن نیت که در سر یافت
هر چه سرمایهٔ عمارت بود — همه ترتیب کرده زود از زود
پیش طلب کرد روزی از در کار — فرخ از دور اختران شمار
خواند معمار کاردان را پیش — باز گفتش خیال خاطر خویش

کار چنان بایدم گر استادی — کار سنجی بسخت بنیادی
زین اساسی نهی فراخ نه تنگ — زر زنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد دهر — هفت گنبد بر آوری چو سپهر
آن عمارت کنی که در همه ساز — چرخ زو خویش را اندر انداز
بود بنای کاردان مردی — کز زمین آسمان بنا کردی
شیدا نامی که هر چه پیدا کرد — خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر از خاک تا قمر بستی — فرش سنگین بزیب بر بستی
شد بفرمان و فر نعمانی — مرد داننده در عمل رانی
هر دو بنا بسی نمونه به آب — تا نگردد دگر ز آب خراب
وانکه از هفت گونه سنگ لطیف — کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا بر آراست از پس سالی — بر زمین از سپهر تمثالی
هفت گنبد چو چرخ گه زربفت — کرد چون هفت آسمان هر هفت
صنعت خشت و گل چو کرد تمام — نوبت آمد بزیب جامه جام
داد نعمان آسمان فرهنگ — زیوری هر یکی بدیگر رنگ
آنکه نو شد به شنبه آئینش — چون زحل بست رنگ مشکینش
وانکه یکشنبه اش رساند نوید — زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بود اندر دوشنبه راه — کرد ریحانیش بگونهٔ ماه
وانکه او گشتش از سه شنبه نام — کرد گلنار گون چو بهرام
وانکه نسبت بچار شنبه داشت — رنگ تیرش بتیر رنگ نگاشت

وانکه از بهر پنجشنبه بود … کرد چون مشتری لبش صندل سود
وانکه زادینه داشت معموری … رنگ دادش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت … چادر هفت ماهروی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکن خویش … جامه از رنگ داد بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام … باز گفتند قصه با بهرام
کانچه نعمان کاردان آراست … زادمی زادگان نیاید راست
آفریده در چه کار کند … گنبد آفرید کار کند
از صدا هفت گنبد تازه … هفت گنبد گنبد پر آوازه
هست هر یک چو چرخ نور سرشت … نسخهٔ روشن از سواد بهشت
گشته هر هفت قبلهٔ جمشید … مطلع ماه و منزل خورشید
هر بتی در نگارخانهٔ راز … گه غزل گو و گه سرود نواز
دم که در عاشق خراب دمند … بفسانه فسون خواب دمند
به سخن در دو دیده خواب آرند … خواب نیز از دو دیده برآرند
ساقیانی بصد دل آرامی … در خور بزمگاه بهرامی
خانه پر ز آهوان شیر شکار … شاه را با شکار دشت چه کار
گر یکی زان شکار یابد شاه … به شکار دگر نجوید راه
شاه چون مژدهٔ شکار شنود … میل طبعش عنان ز دست ربود
ترک پوئیدن شکار گرفت … بسکونت دلش قرار گرفت
تافت از دشت سوی خانه عنان … در صنمخانه رفت گشت کنان

چون بیامد دران خجسته سواد
گشت برلاله کرد و بر شمشاد

بوی گلهاش مغز پرور گشت
مغزش از بوی گل معطر گشت

پیشتر شد بهوستان فراخ
میوه بر میوه دید شاخ بشاخ

چون در آمد بکارخانهٔ نو
دید هر سو نگارخانهٔ نو

جسته پر ز حور زیبا دید
جان ز نظاره ناشکیبا دید

نیکوان آمدند با صد ناز
خاک روبان بگیسوان دراز

هر یک آشوب عالمی بجمال
صد جگر داغ کرده از یک خال

پست کردند بر زمین رخ خوب
چون مه و آفتاب گاه غروب

جبهه را چون ز خاک بر کردند
جبههٔ شاه را نظر کردند

در فشاندند بر زمین چندان
که زمین شد چو آسمان خندان

ملک آمد ز بادپای بزیر
شد بهائی گوزنان شیر

هر یکی را بپوزشش تازه
پرسشی کرد بیش ز اندازه

رفت و بنشست بر سریر بلند
همنشینش بهان عروسی چند

مجلسی یافت پر ز نعمت و کام
با حریفان نو نشست بجام

آنچنان شد بروی خوبان شاد
کش ز عیش گذشته نامد یاد

خواند نعمان کاردان را پیش
بخششی کرد از نهایت بیش

آفرین کرد بر چنان رائی
که برآراست آنچنان جائی

و آنگه از اختیار طالع و روز
شد بهر گنبدی نشاط افروز

نافه کشادن خلق بهرام روز شنبه در بهشت دوم در گنبد مشکین با غزاله هندی طلب افسانه کردن

روز شنبه که باد مشک انگیز / شد بدامان صبح غالیه ریز
شه به گنبد سرای شکین شد / خانه زو همچو نافه چین شد
جامه را هم برنگ کیوانی / داد ترتیب عنبر افشانی
ماه هندو نژاد فیروزی چهر / خاست از خوابگاه ناز بمهر
خدمت خاص را میان بربست / کمر بندگی بجان بربست
کرد چون ساقیان برعنائی / نقل ریزی و مجلس آرائی
نازنین گشت همطویله شاه / تازه کرده قران زهره و ماه
زاول بامداد تا که شام / عشرت و عیش بود باده و جام
شب چو بر رسم خود ز عالم نور / گرد عنبر فشاند بر کافور
شه ز مستی نبود رغبت خواب / هم ز گل مست بود هم ز شراب
جانش از ذوق بوسه مفتون بود / مستی لعلش از می افزون بود
زن پری پیکری بهشتی وش / خواست کافسانه سراید خوش
خاک بوسید ماه سیمین ساق / گفت کای بادشاه روم و عراق
آسمان فرش سرای تو باد / هرچه جز تست خاک پای تو باد
تا جهان هست شهریاری کن / تخت گیری و تاجداری کن
من که هم هندوی شکسته زبان / کین دلیری کنم چه بی ادبان

لیک فرمان شه چو بر جانست — گویم از جان هرانچه فرمانست

این سخن گفت و لب گشاد ز بند — انگبین ریخت از قطرهٔ قند

افسانه گفتن آینهٔ هندی شکل گندم مشک بلپوست باز کرده از بطانه بیرون آورد

گفت وقتی بروزگار نخست — بود شاهی بشهریاری چست

در سراندیب پایهٔ تختش — قدم آدم افسر بختش

عبره تا غمزنیش مهیا بود — عبرهٔ دیگمش ز دریا بود

هوسی بودش از دل افروزی — در چه در کار دانش آموزی

داشت پیوسته چون نکو رایان — میل با زیرکان و دانایان

در دل هرکه دید دانش بیش — خاص کردش بهمنشینی خویش

سه پسر داشت هوشمند جوان — هم توانگر بعلم و هم بتوان

به قلم گشت تا عطارد جفت — کار شمشیر خود چه شاید گفت

هر هنر کاندرو گمان نرسد — ور رسد در کمال شان نرسد

کرده بود اوستادشان تعلیم — هریکی گشت فیلسوف و حکیم

عقده زیشان چنان گشاد براز — که ملک را بکس نماند نیاز

خواند روزی نهانی از اغیار — هریکی را جدا بپرسش کار

کازمونش کند بکار سریر — کین تصور بکرا بود بضمیر

گفت اول به اولین فرزند — که مرا شد بنفشه سرو بلند

بعد ازین چیست کار مشتی خاک — جز نیایش گری بحضرت پاک

قرعه بر پشت بادشاهی را — رونق ماه تا بماهی را

آن بنا تو کنی بداد و بجود — که جهان خویش خدا بود خوشنود

ناتوانان بر فوق پیش آیی — بر توانا کنی توانایی

بشبانی رمه نگهداری — گوسپندان بگرگ نسپاری

پور روانا بخاک سود کلاه — گفت جاوید باد دولت شاه

کی روا باشد از هوا خواهی — که زنم پیش شه دم شاهی

تا تویی ملک بر کسی نسزاست — بی تو خود زیستن نه بهر چه راست

تخت ماوای چون منی نبود — جای تو جای چون منی نبود

مور با آن که بر سریر بود — کی سلیمان تخت گیر بود

شه دران آزمایش کارش — چون پسندیده دید گفتارش

در دلش صد هزار تحسین خواند — واشکارا بخشم بیرون راند

خواند فرزند و می رابیش — خاص کردش بآزمایش خویش

با فسونگر زبان با فسون داد — ماجرای گذشته بیرون داد

پسر زیرک از خردمندی — کرد پرسنده را زبان بندی

گفت مارا بجان هم بینایی — کردنی شد هر آنچه فرمایی

لیک پشت حدیث تاج و سریر — عیب باشد ز بنده عیب مگیر

دیده مان تو که تا تویی بر جای — دیگری کی نهد بمسند پای

وآن زمان کین زمانه گذران — با تو نیز آن کنند که با دگران

گر بود در سرت که افسر خویش — خود مزین کنی به گوهر خویش

مهتری هست آخر از من خرد ... بار سر چند بدوش نتوان برد
بر بزرگان روا هست این معراج ... لولوی خرد نیست در خور تاج
شاه ز وهم گره برابرو کرد ... وز حضور خودش بیکسو کرد
روی در خرده کاردان آورد ... خرده را باز در میان آورد
داد پاسخ جوان کارشناس ... که ز خرده دان نکو نیاید پاس
شاه چون دید کان سه گوهر پاک ... می شناسند گوهر از خاشاک
بهر ملک دو روزه بی سر و بن ... ایمن اند از فریب چرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرخ خویش ... سود بر خاک بندگی رخ خویش
لیکن از پیش بینی و بی غور ... با جگر گوشگان شد اندر شور
داد فرمان که هر سه بدر شیر ... پیش گیرند ره ز پیش سریر
تا حد ملک شهریار بود ... هر که ماند گناهکار بود
زین سخن هر سه تن ز جای شدند ... توشه بستند ره گرای شدند
گه در آباد بوم گه بخراب ... شهر بر شهر میشدند شتاب
ره نوشتند بی شکیب و سکون ... تا شدند از دیار خویش برون
در رسیدند تا باقلیمی ... که از آن بود ملک شان نیمی
در بیابان و راه و منزل و جای ... تنها وند بی تجارب پای
روزی از گردش ستاره و ماه ... می نوشتند سوی شهری راه
ناگه از پیش زنگیی چون قیر ... تگ زنان تا بسوی شان گذشت چو تیر
گفت ای سروران زیبا روی ... شتری دید کس ازین سوی

زان سه برنا یکی زبان بگشاد — نقش نادیده را نشانش داد
گفت کان گم شده که رفت از دست — یکطرف کور هست گفتا هست
دومی باز کرد لب خندان — گفت کو را کم است یک دندان
سومی هوشمند با تمییز — گفت یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود روشن و راست — شبهه از پیش ساربان برخاست
گفت چون راست شد نشانی داد — بایدم ره بهمعنانی داد
باز گفتند هر یکیش جواب — که همین ره بگیر و بشتاب
مرد پوینده راه پیش گرفت — رفت دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه گام بگام — می‌نمودند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر — موج آتش فشاند چشمهٔ مهر
زیر عالی درختی انبه شاخ — کش دو پرتاب بود سایه فراخ
در رسیدند رنج دیدهٔ راه — میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند و دست و پا شستند — بر گل و سبزه خوابگه جستند
چون ز باد خوش و درونه نواز — نرگس مستشان شداند بناز
ساربان باز در رسید چو باد — با زبان چو خنجر فولاد
گفت زین سوی تا بیک فرسنگ — پایم از تاختن نداشت درنگ
در نوشتم بسی گریوه و کوه — از تگ و پویه آمدم بستوه
دیده گردی ازان رمیده ندید — گرد چه بلکه آفریده ندید
گفت ایشان یکی که بشنو گفت — هر چه دیدیم چون توان نهفت

هست یارش سبو و رو باروی — روغن اینسوی و انگبین آن سوی

دو سه کرد روی کاره درو — هست گفتا زنی سوار برو

گفت سوم که زن گرانبارست — زان گرانیش کار دشوارست

ساربان زان همه نشان درست — گرد شک از روی خاطر شست

آگهی چون نداشت از فن شان — چنگ در زد بسبک دامن شان

نعره بر داشت کین سه طرار اند — که بتاراج خلق در کار اند

هر زمان سو بسو زمین بزمین — بهر کالا همی کنند کمین

تا کجا باشد اشتری و خری — یا متاعی ز نقره یا ز زری

بفریب و فسون و چاره گری — ببرند از مقیم و رهگذری

زان نفیر و فغان که زو برخاست — گرد گشتند خلق از چپ و راست

گرد شان شد ز مردم انجمنی — هر کسی گفت بیش و کم سخنی

تا نهایت بران قرار افتاد — که بباید شدن چو کار افتاد

ملک عهد را خبر کردن — راه انصاف را نظر کردن

کار کان بسته گشت بگشاید — کار فرما تمام فرماید

همبران اتفاق جمله بهم — حکم جویان شدند سوی حکم

ساربان ماجرای حال که بود — وان همه پاسخ سوال که بود

گفت باشه یکان یکان بدرست — شاه ازان هر سه نیز پاسخ جست

آنکه زیشان کیاست افزون داشت — در هر افسانه صد افسون داشت

گفت اول ز عامی و دولت شاه — که بمان تا بود سفید و سیاه

چشم ما را ز خاک پای تو نور / دیده بد زر آستان تو دور
ما سه برنا مسافریم و غریب / در تگ و پویه زان خروج نصیب
سالها شد که گرد عالم خاک / می نوردیم دشت و کوه و مغاک
نیست زین تاختن بهر جائی / بهره ما بجز تماشائی
در دیاری که راه بنوشتیم / چون بدیدیم جمله بر گشتیم
زین دویدن بزیر چرخ کبود / روزی این سوی نیز راه نمود
می بریدیم ره ز گردش دهر / تا رسیدیم بر در این شهر
اول این زنگیی سیاه وجود / که دوان سوی ما رسید چو دود
اشتری جست ما بلایه و لاغ / تازه کردیم نقش او را داغ
ما گنهگار اینقدر هستیم / که دروغی بروی او بستیم
بس دروغی که گوئیش بخواست / اتفاقا مقابل افتد راست
شد ملک گرم زین حکایت و گفت / کانچه پیداست چون توانش نهفت
خود که از دل برون فگندی راز / تیر کز شست رفت ناید باز
ز اتفاق از دروغ نافرجام / راست افتد یکی بود تمام
برده را باز ده بهانه مکن / خویشتن را به بد نشانه مکن
این سخن گفت و چون ستمکاران / بند شان کرد و چون گنهگاران
چون بشام آفتاب نورانی / گشت در زیر خاک زندانی
آن جوانان نغز با فرهنگ / سوی زندان شدند با دل تنگ
همه شب رفت شان بمحزونی / در صف دزد و رهزن و خونی

شب چو بر ناقه بست محمل خویش	مه بخورشید داد منزل خویش
شتر یاوه گشته با همه ساز	بر در ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کهسار	بر در خیمش مانده بود مهار
من بدانسو شدم بکار کشی	دیدم و کردمش مهار کشی
زن که بالاش بود داد نشان	تا من آوردمش مهار کشان
ساربان داد انچه واجب بود	پس بسوی ملک روان شد زود
گفت باشه که من بدولت شاه	یافتم هرچه یاوه گشت براه
شتر هرچه بود با رهبر	وان عمروی که بد سوار برو
شه نظر سوی عدل فرماید	بندیان راز بند بگشاید
شه ز آزار بیگناهی چند	از جگر بر کشید آهی چند
خواندشان با هزار خجلت و شرم	نرم دل کردشان بپوزش گرم
وانگهی داد شان ز بند خلاص	خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسیدشان که قصهٔ خویش	باز باید نمودن از کم و بیش
کانچه مردم ندید بیک او	چون نشانی بداد زیرا چو هر او
ماجرا گر درست باشد و راست	خواسته هیکل ان دهم بخواست
ور کم و بیش درمیان آید	سر ز شمشیر در زیان آید
رمز دانان بشرط خدمت خاص	تازه کردند سجدهٔ اخلاص
پس یکی زان سه ترجمان بگشاد	گفت بادی همیشه خرم و شاد
منکه کوریش رانشان گفتم	بیدنشیم ره نمود زان گفتم

قوله ساربان آه ساربان بمعنی از آوردن شتر و زن و باید اینجا مناسب بود بکار کشی
قوله ماجرا آه ای اگر ماجرای گذشته راست بگوئید
قوله رمز دانان آه ای شاهزادگان که بسیار باریک بین و نکته فهم بودند
قوله گفت بادی آه دعا داد
قوله بیدنشیم آه ای

همه یکسوی دیدم اندر راه | خوردنش از درخت خار و گیاه
نقش بستم که یک طرف کورست | کش بیک سوی در چرا ز درست
دومی گفت کز ره فرهنگ | من بیکپای زانش گفتم لنگ
کاینچنان دیدمش براه نشان | که بیکپای رفته بود کشان
گفت سوم که چون خردمندان | منکه کم گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی که خورده کرده او | دیدم افتاده نیم خورده او
هرچه ناخورده می نمود درو | برگ یکیک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانی | کز دهانش کمست دندانی
شاه گفتا که این سه چیز نخست | هرچه گفتند راست بود و درست
آن سه دیگر به دانشش و تمیز | روشن و راست گفته باید نیز
باز یک تن زبان راز گشاد | وانچه در بند بود باز گشاد
گفت کاول دمی که از من رفت | ماجرا ز انگبین و روغن رفت
آنچنان بد که خس و خاشاک | دیدم آلایشی چکیده بخاک
کس فکنده بود یکسو شوره | سوی دیگر قطار شکر مور
هرچه زان سوی دیده ور بشمرد | حکم کردم که روغنست نه شهد
وانکه سوی دگر نمود بچشم | بفراست شد انگبین معلوم
شخص دوم زبان گشاد که من | آنکه بروی سوار گفتم زن
آنچنان دیده شد که گشت یقین | اثر زانو شتر بزمین
گشت پیدا ز پهلو زانو | نقش نعلین پای کدبانو

ترسی نیز دیدم از یکسوی / بر گرفتم ز خاک و کردم بوی
نقش ثانی بوی در گذر آمد / جوش شهوت در آن هوا از آمد
گرد هم اندیشه راز خاطر فرد / که سوار شتر نشست نه مرد
گفت سوم که رای من نهفت / زان سبب حامل گرانش گفت
کاندران حال کان جنازه نشین / بر جنازه سوار شد ز زمین
دیدم آنجا که نقش پای نشست / گشت پیدا بجا که نقش دو دست
گفتم این حامل گرانبارست / کز زمین خاستنش دشوارست
آنکه در خاک دستهای شکست / از پی خاست جای پای شکست
شاه کز هر سه تن شنید جواب / بنده شد زان فراست بصواب
هر یکی را بصد نوا بنواخت / ساخت منزلی چنان که باید ساخت
زان نمود ارد و رهی شان / کرد رغبت بهمنشینی شان
منزلی داد شان درون سرای / تا بود نزد شان بخلوت جای
دل چو فارغ شدیش از همه کار / تازه کردی نشاط را بازار
با حریفان نو به تنهائی / باده خوردی بمجلس آرائی
گوش بردی دمی نهانی شان / بهره جستی ز کاردانی شان
مغز معنی که دیدی اندر پوست / نقش کردی بجان همی دوست
شه فرستاد نزد شان یکروز / بره و باده درونه فروز
همه با هم نشاط پیوستند / شاد و خرم بباده بنشستند
چون ز می چند کرد هر یک نوش / آمد از می درونها در جوش

باز میگفت هر یک از کم و بیش | داستانی بقدر دانش خویش
آنکه مه بود چابک اندیشه | باز گفت ای دل خردپیشه
کین مهی کادمی گمست درو | گوئیا خون مردمست درو
دومی کاردان کارشناس | گفت ز اندیشهٔ درست قیاس
کین بره گوئیا نه پاک رست | پرورش یافته ز شیر سگست
سومی نقشبند عقده گشای | باز گفت آنچه روی داد زرای
کین ملک نی ز شاه آزادست | دانم از پشت مطبخی زادست
ملک اندر کمین دیوارے | گوش بنهاده است سوی گفتارے
تا هران خرده کاید از سه حکیم | کشدش در جریدهٔ تعلیم
زان سه نکته که گوش گیر شدش | دل نازک گمان پذیر شدش
بسکه جوش درونش اثر کرد | سر بخلوت سرای شان در کرد
هر سه تن تیره وار برجستند | با ملک چون نشست بنشستند
شاه فرمود کین زمان بنهفت | هر چه گفتند باز باید گفت
گشت تحقیق در بطانهٔ شان | که شنیدست سه فسانهٔ شان
گرچه آن گفته دلپذیر نبود | باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یکیک شنید و گشت خموش | باده میخورد با دل پرجوش
کرده بود آدمی گزیشان کس | نزند هرگز از گزافت نفس
صبح چون راز چرخ روشن کرد | صحن گردون چو سبز گلشن کرد
شاه در ماجرای باده دوش | باز جست آگهی ز باده فروش

مرد خمار گفت کین انگور / برده ام از رز فلان دستور

اول آن باغ بود گورستان / گور بکنده ساختش بستان

چون یکی باز خواند روشن و راست / از دو دیگر تفاوتش برخاست

از شبان باز جست کاین بره / آن شبان قلیه چون نبود و سره

گفت کین بره بود پهلو میش / شیر پرورده بهر مادر خویش

بانگ بر زد بر او به تندی شاه / کین زبانت بسر افکنم چو گیاه

زین سیاست نباید آسان رست / جز باقرار راست نتوان رست

کرد روشن شبان که بره فروش / کاو فتاد از گناه او سر پیش

دل ز تیمار جان و تن برداشت / پرده از راز خویشتن برداشت

گفت کین بره بود در رمه خرد / کز رمه گرگ مادرش را برد

ماده سگ داشتم دونده چو تیر / بچه چند بودش اندر شیر

رام کردم چنان که پستانش / که بره سخت شد به پستانش

چون چنان شد ز شیر مستی نغز / استخوانش بپوست شد همه مغز

آوریدم بسوی مطبخ خاص / زین گنه خواه تیغ خواه خلاص

شه چو رمز دو خورده دید درست / گشت یاس از خیال سوم سست

چار و ناچار سوی مادر راند / راز دل را نهفته بر وی خواند

در گریبانش چنگ زد سخت / گفت خواهم ز تو جهان پیرد

و شه بر گو بیاستی خبرم / تا که بوده است در جهان پدرم

از که آورده چو من پسری / پدرم شاه بود یا دگری

مادر از خشم در خروش آمد / خونش اندر جگر بجوش آمد

گفت کاندیشه نیستت ز وبال / که نهی تهمتم به پیران سال

که تواند جز آفتاب بلند / کافگند بر سپیده پاره پرند

عیب دارا اگر بود یارا / که در آید به پرده دارا

باز بر فرق شاه بر شد دود / رو بمادر نهاد خشم آلود

گفت گر صد بهانه پیش آری / نرهی جز براستی گفتاری

هر بزه را که کرده‌ای بشمار / تا نگیرم ز کشتنت بزه کار

مادرش کز درونش دود نداشت / عذرها گفت و هیچ سود نداشت

آگهی داشت کان غبار انگیز / هست کاه قصاص بی پرهیز

از سر راستی بلرزه و بیم / کرد خود را بدست خون تسلیم

گفت رازی که داشتم بنهفت / بشنو اکنون اگرچه نتوان گفت

روزی از روزهای فصل بهار / شه برون رفته بود سوی شکار

من جوان بودم و ز خوبان طاق / خفته تنهاتری درون رواق

خوابلب چون خفت گران آورد / مطبخی در رسید و خوان آورد

منش از انجا که هست میل زنان / آرزویم ز دست برد عنان

در وی آویختم چو مردم مست / جوش دل مهر عصمتم بشکست

هر چه در سر نوشت بود مرا / نفس بی عاقبت نمود مرا

نم چو در شاخ نوبهار آمد / میوه چون تو ام ببار آمد

شه چو بشنید راز مادر خویش / سر فگند از خجالت اندر پیش

رفت در خود فرو و حیران گشت / وز چنان پرسشی پشیمان گشت

جست بیرون ز کاخ شرمنده / وز تحیر نه زنده نی مرده

شد بخلوتسرای مهمانان / بیزبان گشت زان زباندانان

چون گذشت از شراب دوری چند / راز از لب گرفت مستی بند

گفت کانچه از شما شنیدم راز / همچنان یافتم چو جستم باز

روشن و راست بد چو هر سه چیز / روشن و راست گفته باید نیز

کین همه کارها که پنهان بود / بچه دانسته شد که زینسان بود

گفت یک تن که من چو خوردم می / دیدم افزایش غم اندر وی

از می افزایش طرب باشد / چون غم افزون کند عجب باشد

باز جستم ز دیگران احوال / بود هم زین نمط جواب و سوال

روشنم گشت کان شراب چو نوش / دارد از خون خاکیان جوشش

گفت دوم که من به بره مست / چون بر آهنگ خورد بردم دست

دل بیک لقمه شد بسوزش و تاب / وز دهانم روانه گشت لعاب

بوی خون سرشت در رگ داشت / پهلوی بچه پهلو سگ داشت

گفتم این بره نی سگیست چو گرگ / یا خود از شیر سگ شدست بزرگ

سومی گفت من حقیقت کار / گویم ار باشدم بجان زنهار

بر زبان راند شه بسی سوگند / که نباشد بجانش هیچ گزند

پس جوان باز گفت قصه که من / تا نشستم به پیش شاه زمن

هر چه دیدم ز تو بدانائی / میزدم محک به بینائی

طلبت را ز شاه میکردم | بر تجارب نگاه میکردم
از نشانهای تاج تاجوران | که شهان را توان شناخت دران
باز جستم یکی ازانت نبود | جز غم شوربای نانت نبود
نامدت هیچ بر سخن بزبان | که نبوده دران حکایت نان
این نشانها که عکس شاهی بود | بر نمودار شه گواهی بود
گر درون فراستم ضمیر | کز خمیرست نسبتت نه سریر
شه فروشد ز حیرت اندر خویش | سخن از وی برون نیامد بیش
گفت این واجبیست شاهان را | ریختن خون بیگناهان را
غضبم تا عنان نبرده ز دست | رخت مهمان به ناقه باید بست
آنگهی گفت جمله را خندان | کافرین بر شما خردمندان
از شما دوستان با تمییز | یافتم بهره مندی از همه چیز
با شما عیش موجب هنرست | هرچه پیش است سود بیشترست
لیک گردنده جهان پیمای | نتوان بند کرد در یک جای
زین نمط خواست عذرها بسیار | پس بهر یک سپرد صد دینار
هر سه از بخت شادمانهٔ خویش | ره گرفتند سوی خانهٔ خویش
سوی ملک پدر فراز شدند | چون بسر باز سرفراز شدند
پدر پیر شادمانی یافت | بار دیگر سر جوانی یافت
بسکه از خوشدلی به تمکین گشت | موی کافور گونش مشکین گشت
کرده روشن بهترین پسران | بالش مشک و ام تاجوران

چتر مشکینش داد با همه چیز — دیگران را لوای مشکین نیز

رنگ مشکین شعار عباسیست — زیور آرای چرخ شماسیست

ظلمت شب که مشک فام بود — بهر آسایش تمام بود

خون تر در میان نافهٔ خشک — تا نگردد سیه نباشد مشک

خط و خالی که دلستان دارد — مشک رنگست زیب ازان دارد

شاه کز نازنین مشکین موی — این فسانه شنید روی بروی

خفت در خوابگاه حور العین — گل در آغوش مشک بر بالین

کوثر کشیدن بهرام روز یکشنبه در بهشت سوم به گنبد زعفرانی شکر خنده طرب نمودن و با آفتاب نیمروزی خانه گرم کردن

چون زر افشان شد آفتاب بدشت — دامن کوهسار پر زر گشت

روز یکشنبه آن ستاره ز رو — شد در ایوان زرد بزم افروز

رغبت برج زعفرانی کرد — خانه را خلد جاودانی کرد

جامه را نیز کرد خنده ز خند — زعفرانی چو آفتاب بلند

گفت خورشید میوه زری را — رنگ کشودن جهان فروزی را

هر کرشمه که او نمود درست — تا و سکی بود در درونه دوست

شه به نظارهٔ چنان منظور — ماند حیران چو هندوان در نور

باده بر بوی سرخ گل میخورد — تا فرو رفت زاسمان گل زرد

شب چو نو کرد پرده داری خویش — گوهر آمود در عماری خویش

سر به بالین خوابگاه نهاد — بار او اندر سران ماه نهاد
داد فرمان که ماه شکرخای — گوید افسانهٔ نشاط افزای
نازنین بر زمین نهاد جبین — گفت کای شهریار روی زمین
بخت همواره همعنان تو باد — سر بدخواه بر سنان تو باد
هر مرادی که بشمری ز انگشت — یک بیک جمله بادت اندر مشت
شرم دارم که پیش گوهر دری — گهر بار را کشم بجلوه گری
لیک چون شه اشارتم فرمود — هر چه دارم برون فشانم زود
ریخت چون زین نمط زلالی چند — گفت زین بیشتر بسالی چند

افسانه گفتن زعفرانی پوش نیمروزی

زرگری بود در خراسان طاق — شهره در شهرهای روم و عراق
حسنش نام و بر هنرمندان — گشته چون نام خویشتن خندان
هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت — ساختی آنچنان که نتوان ساخت
روزی از دستکاری و بجوی — ساخت پیلی گران صد من روی
تا روانی بود بهر جایش — چار گردش نهاد بر پایش
چون بپرداختش به نقش و نگار — در نکوئی چو صورت دیوار
پیش فرمان روای شهرش برد — بو که پیلان درگهش بسپرد
چون جبه‌بند شاه کرد نظر — ماند حیران در آن کمال هنر
پس اشارت نمود هم بشتاب — تا دهندش هزار من زر ناب

گفت خواهم ز چو تو استادی — که نهی زرین نمونه بنیادی
پیل کز روی کرده پرداخت — سازی از زر چنانکه بتوان ساخت
در برون برد مرد چابکدست — رفت در کارگاه خویش نشست
نقد را سکه در عیار آورد — دمه و کوره را بکار آورد
روز و شب کوشش هنر میکرد — در هنر کار خود چو زر میکرد
تا برآراست از پس ماهی — زر نده پیلی فراخور شاهی
چون شد آن پیکر شگرف تمام — در زبان کرد پیش شاه خرام
کار خود کز هنر نداشت قیاس — برد در پیش شاه کارشناس
شه چو دید آن نمونه کارش — متحیر شد از نمودارش
کرد بخشش که دو چار من زر داد — مزد دستش چهار دیگر داد
پس به پشتش برآمد از پی گشت — طرفی گشت و جانبی بگذشت
زان تماشا که بود طرفه دهر — گفتگوئی در اوفتاد به شهر
ق
هر کجا زیرکی و دانائی — نقشبندی و پیکرآرائی
چون بدیدند آن هنرمندی — خیره گشتند زان خردمندی
حاسدان را حسد بکار آمد — دل هر یک بخار خار آمد
کاردانی دگر ز غیرت کار — گرد آن سکه شد بوزن و عیار
کرد روشن که آن خیال شگرف — آنچه شه داد کمترست بصرف
مایه کارگر هزار منست — نه بجائیست ور یکی سخنست
شد بر آن تا چه بارد از سر دست — که در آید به پیل بند شکست

گفت گر پیش شه کشایم راز — پیل را شیشه بیفکند بگداز
ور شوم سکه با بوزن و لیل — در ترازو چگونه گنجد پیل
ور زبان از سخن کشم کوتاه — قلب کالشی بر خزینهٔ شاه
چاره آن شد که هم ز خانهٔ او — آگهی جویم از فسانهٔ او
پس باندیشه گشت چاره سگال — که برون آورد ز پرده خیال
جست رائی ز کوشش فن خویش — کاشنا کرد با زنش زن خویش
هر دم از تحفهای رنگ آمیز — کرد بازار دوستی را تیز
آنچنان گرم شد میان دو جفت — که بتقریب باز نتوان گفت
شرط اخلاص را بهانه نماند — راز را پرده در میانه نماند
مرد شیرین زبان خون آشام — زهر در جیب و انگبین در کام
دید چون پخته کارسازی خویش — ریخت بیرون ز پرده بازی خویش
گفت با زن که چون به پنهانی — سوی کدبانو حسن رائی
فرحتی بینی از مزاجی نغز — گرم در پوست در رویش چو مغز
آری از هر دری بگفتارش — گوئی آنگاه به غرض وارش
کانچه جفت تو نقش میل کشید — ناقدان را بدیده میل کشید
مثل آن زر چیست مینائی — در نیاید بهیچ دانائی
این شگفت ار چه سربسر هنر است — لیک زنش از آن شگفت ترست
گر کسی خواهدش که بر سنجد — در ترازو درست چون گنجد
زو بسی بر سر آید این هنجار — نیست همتای او بهیچ دیار

این شی و زینسانش آشکار و نهفت | بازگوئی چنانکه باید گفت
زن زیرک مزاج دور اندیش | زیرکانه نهاد پا در پیش
تحفه بر گرفت و ره برداشت | رفت جائی که کار در سر داشت
تحفه را برد پیش کدبانو | چون دگر بار گشت همزانو
گه بافسانه گه بافسون | از دلش خنده میکشید برون
تا شی از کاردان خود بدلیل | پرسد آئین سنجیدن پیل
هر نمط وصف کرد کالا را | پیل و آن گنج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چندانش | کز سخن موم گشت سندانش
گردش این سکه در مزاج درست | کز حسن وزن پیل باید جست
شب چو شد پیل هند جوزا راست | چرخ زانجم بساط سبز آراست
حسن از کارگه بخانه رسید | مرغ زیرک باشیانه رسید
چون دل از کار خوردنی پرداخت | از پی خواب سوی بستر تاخت
صنم خانه شد به بستر شوی | در کنارش خزید رو با روی
خواجه را دل براهتزاز آمد | نازنین در نشاط ناز آمد
هر دو بر نسبت زناشوئی | تازه کردند رسم دلجوئی
خواجه میگفت در نهان با جفت | کانچه با وی بپرده باید گفت
سیمبر نیز پیش محرم خویش | باز میگفت شادی و غم خویش
چون زهر گفتگوی وا پرداخت | سخن از پیل و وزن پیل انداخت
گفت کای در هنر بعالم طاق | فیلسوفی بزیر سبز رواق

از هنرهای بیکرانهٔ تو — رفت گرد جهان فسانهٔ تو
من ز تو قصه هرچه پیش کنم — ناز بر همسران خویش کنم
پیل زرین که ساز کردهٔ تست — دری از سحر باز کردهٔ تست
هرچه از پای و دیدمش تا سر — هست جایش ز جای زیباتر
لیک یک مشکل آیدم بخیال — پرسم ار پاسخم دهی بسوال
مرد گفتا که هرچه میدانم — از همه پوشم از تو نتوانم
باز پرس انچه گردد ت بضمیر — تا نمایم بیکان تقریر
زن بدو گفت کین خیال شگرف — که در و زر هزار من شد صرف
صنعتش گرچه از حد افزون است — صنعت وزن کردنش چون است
گرترا باشد این تصور چیست — که توان سنجیدنش بدرست
آگهی ده که با خبر گردم — شادیم هست شادتر گردم
مرد گفتا که هست در مشتم — صد هنر بلکه در هر انگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز — کز کس انصاف خود نیابم باز
گر نمایم هنر بهشیاران — نبرم جان ز دست همکاران
نغز گفت آن حکیم دور اندیش — کو هنر هرچه بیش دشمن بیش
زن بدو گفت کانچه از دل خویش — باز پوشی ز خلق جاهل خویش
جای آن باشدت که اندر پوست — نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیک احوال خود بخاموشی — با که گوئی اگر ز من پوشی
خواجه گفتا که راستست و درست — که مرا محرمی دگر نه چو تست

لیک آخر زنی و هیچ زنی | نتوان داشت محرم سخنی
زن که در عقل بی‌مثال بود | راز پوشیدنش محال بود
بیکمال
زن بدو گفت کای دانش‌ور | زن بود شوی خویش را دستور
هرچه باشد ز مردمان بنهفت | جز بجفت عزیز نتوان گفت
منکه بودم همیشه محرم تو | باز گفتم ز شادی و غم تو
تا چنین مهر بر دهان داری | وز من اسرار خود نهان داری
مرد گفت این سزای گفتن نیست | قصه جز تو در نهفتن نیست
گر برون آرم از درون فن خویش | خون خود خود کنم بگردن خویش
زن که بر مرد کامکاری داشت | دل بکار ستیزه کاری داشت
کوشش و جهد در میان آورد | عصمت شوی را زیان آورد
خواجه کو راز پوشی فرمان بود | راز پوشیدنش نه سامان بود
ق
گفت گر بایدت که بی کم و کاست | هرچه پرسی ز من بگویم راست
عهد و سوگند در میان باید | کین خزینه ز بند نگشاید
زن وثیقت نمود و پیمان بست | که نیارد بقفل راز شکست
آنگهی خواجه برگشاد زبان | گفت کای آفتاب نوش لبان
آنچه پرسیده شد ز من بدلیل | شکل هنجار بر کشیدن پیل
آنچنان باشدش طریق صواب | که در آرند کشتی اندر آب
در میانش نهند پیل شگرف | در مقامی که رود باشد ژرف
پس ببینند در میانه رود | چه قدر شد ز سیر و سفینه فرود

قوله لیک آخر زنی ... یعنی آخر تو زن هستی و هیچ زنی [illegible] محرم راز نتوان داشت [illegible] ۱۲
قوله زن که در عقل [illegible] ای زنان که ناقص العقل [illegible] شده اند [illegible] ۱۲
قوله زن [illegible] گفت آه از حسن زن او بطعنه گفت که ای [illegible] شوی خود را [illegible] وزیر است و هیچ پادشاه از وزیر [illegible] راز پوشیده نمی دارد ۱۲
قوله گفت آه [illegible] مجبور شد و با زن خود گفت [illegible] منظور است که هرچه [illegible] بیان [illegible] ۱۲
قوله چه قدر شد [illegible] ای ملاحظه کنند که در آب کشتی از بار فیل [illegible] فرو میرود ۱۲

چون حد آب را کنند نشان … پیل بیرون کشند پیل کشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار … سخته سنجه کنند کشتی بار
تا خط آب بر قرار رسد … وان ترازی بر نشان کار رسد
آن قدر من که در نشان باشد … وزن و مقدار او همان باشد
آنچه وزنش کمست نامفهوم … بیش و کم همدران شود معلوم
زن از انگونه حکمتی که شنید … در عجب ماند و پشت دست گزید
آفرین گفت بر هنرمندیش … شد بجان بندهٔ خداوندیش
هر دو با هم بعیش جان افروز … خواب کردند شاد و خوش تا روز
زرگر صبح چون ز کورهٔ خاک … موج آتش دمیده بر افلاک
خواجه کهنه سبوی دکان تاخت … بانو خانه برگ مهمان ساخت
آمد آن خواهر زبانی باز … با زبان فریبناک دراز
چاپلوسی ز حد فزون میکرد … در هر افسانه صد فسون میکرد
تا چنان گردش از فریب غرور … کز دلش گشت بدگمانی دور
خانه را اعتماد بر وی داشت … وز عزیزان صحبتش پنداشت
همه پنهان خود کشاد برو … مهر خویشان خود نهاد برو
پیش او ریخت هرچه در جان داشت … جز همان نکته که پنهان داشت
هر دو با هم در آمدند بکار … میزبان ساده میهمان طرار
هردم آن میهمان رنگ آمیز … شکل دیگر سگالدی طلسم انگیز
تا پس از مدتی بزرق و فسون … آن سخن نیز گوشنید بزرو

چون کلید خزینه کرده بچنگ | قفل برداشت از در نیرنگ

رفت در پیش جفت فتنه سگال | آگهی دادش از مجاری حال

مرد پر حیلت و مخالف رای | یافت انگیزش بلا را جای

پیش شه رفت و حال روشن کرد | دوستی را بکام دشمن کرد

گفت کان پیل زر که دانا ساخت | زانچه دادی کم است در پرداخت

من چنان سنجمش درست که شاه | از کم و بیش او شود آگاه

شاه گفتا که آن نکو پیوند | نه بتنها اساس کار فکند

هیچ دانی که گاه وزن عیار | مشرفان چند بوده اند بکار

تا تو زینسان بغیرتی که فتاد | نکند او را بقلبکاری یاد

مرد گفتا که گاه سنجیدن | هم تو خواهی فزون و کم دیدن

گر کم آید ز روی بستان مال | ورنه بادات خون بنده حلال

گفت شه کاین چنین نگارش نغز | چون و هم از شکستنش یابد لغز

در درستش بدین نمط مانم | وزن آن ناشکسته چون دانم

مرد حیلت پژوه گفت که من | سنجمش ناشکسته هم بر من

پس ز هنجار وزن کشتی و جوی | کز زن کاردان رسید بشوی

همه یک یک بشرح باز نمود | باورش داشت هر کسی که شنود

شه چو در گوش کرد گفتارش | سهل شد مشکل گزارش

داد فرمان که بازجست کنند | صدق آن ماجرا درست کنند

کاروانان روان شدند شتاب | پیل بردند بر کرانهٔ آب

پیل سازنده را طلب کردند ‌‌ روز در چشم او چو شب کردند
بطریقی که گفت چاره سگال ‌‌ یافت منزل بکشتی آن تمثال
تخته گشتی از چنان باری ‌‌ رفت در زیر آب مقداری
تا بجائی که شد نشان تری ‌‌ نقش بستند بر دل هر تری
وانگهی پیل زر برون کردند ‌‌ سنگ بر جای او درون کردند
سنگ سنجیده در ترازو کار ‌‌ می فگندند من بمن بشمار
چون بنه صد منش شمار رسید ‌‌ تری آب بر قرار رسید
زان هزاری که سکه داشت اساس ‌‌ صد منی بود کم بوزن قیاس
مرد صناع را ز قلاشی ‌‌ دست بستند بهر فراشی
همچنان بسته پیش بردندش ‌‌ به همینان بر شه سپردندش
شاه زو باز جست قصه حال ‌‌ او نیاید کم از جواب و سوال
گفت آری نه از ره دزدی ‌‌ لیکن از سنگ و تاب کم مزدی
صد منی بردم از هزار منت ‌‌ گر به بخشی زکات جان و تنت
ورنه اینک نهاده ام بر جای ‌‌ بهر این روز اندرون سرای
تا ببینم که آن نگارش چیست ‌‌ کس تواند که بر سد بدرست
هر که داند بوزن او هنجار ‌‌ من بشاگردیش کنم اقرار
وانکه نتواندش که بر سنجد ‌‌ ساز آن در دلش کجا گنجد
داشتم چشم انتظار بسی ‌‌ وزن آن سکه در نیافت کسی
تا من از دخل صد منی کم و بیش ‌‌ مزد آن دانش آرمش در پیش

این نفس هم ز من برون افتاد — تا مخالف بآزمون افتاد
من چو این پرده خود گشادم باز — پرده پوشی چرا کند غماز
چون من از گفت خود گنهکارم — هر چه بر من رود سزاوارم
شاه فرمود تا خزانهٔ او — در خزانه رسد خزانهٔ او
کارداران شتافتند چو باد — باز کردند خانه را بنیاد
آن زر و گنج دیگر از کم و بیش — همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزینهٔ خاص — پس طلب کرد خواجه را بقصاص
بود میلی بشهر یک فرسنگ — از فرودش فراخ و بالا تنگ
صد گز از خاک بر کشیده بلند — بر سرش ایمن نه نردبان و کمند
شه بران کس که خشمناک شدی — بردی آنجا که تا هلاک شدی
نرسیدیش چون خور و آشام — چند روزی شدیش کار تمام
بر حسن چون بخشم شد رایش — همبران میل کرد ماوایش
داد فرمان که هم بدان برشش — بر کشند و زنند قفل ورش
بسته شد روزنی که هر جا بود — جز همان روزنی که بالا بود
او بروزن نشسته با دل ریش — چشم حیرت گشاده در پس و پیش
زیر و بالا نظاره میکرد — با خود اندوه و حسرتی میخورد
دید شخصی که میرسید ز دور — همچو پروانه در زیارت نور
آمد آهسته بی رفیق و دلیل — گام بر گام تا بپایهٔ میل
چون نگه کرد خواجه یارش بود — زن نادان خامکارش بود

آمد و ناله بر کشید بلند | گریه میکرد و روی و مو میکند
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر | سود کی دارد این فغان و نفیر
نشاند ناروانیت بدین روزم | تا کشد روز بد بدین سوزم
چون بجان اوفتاد کارم خاص | کوشم اکنون بجان پی خلاص
آنکه هست این شکنجه محکم از او | هست امید رهائیم هم از او
رشته شو سوی شهر گامی چند | سیری ابریشم آر و سیری قند
زن خبر داشت کان بلند مقام | بکند جست و جوی نافرجام
رفت آن هر دو راهم اندر پی | بست در باز رفت جانب وی
چون نگه کرد خواجه او بالا | که زنش در رسید با کالا
داد زن آواز و گفت بر سر تار | پارهٔ قند کن بدو ای یار
ده بلوری که هست هم میل | تا به بالاش بر شود تعجیل
رشته را زود بسته همچنان باز | گفت سیب آور و بسوی فراز
همچنان کرد زن که او فرمود | داد رشته به مور و مور ربود
راند بالای میل تار کشان | رشته نیمه بر حصار کشان
چون بنزدیک رخنه رفت به دو | ریسمان را ربود خواجه ز مور
گفت با زن ز کن به کار شتاب | قدر صد گز طناب محکم تاب
زن چو کار او فتاد باز شنفت | زان حساب به سوی خانه رفت
رشته را زان نمط که دانا بود | خود به خانه درش مهیا بود
بستد از کنج خانه پنهانی | راه بر داشت سوی ویرانی

چون شتابان بمیل باز رسید — ساز چاره بچاره ساز رسید
خواجه تار بریشم از بالا — هشت چون سلک لولوی لالا
گفت پیوست کن بسرش طناب — خم و پیچش کشاده دار ز تاب
زن سر رشته زد گره بر تار — او کشیدش بحیله و هنجار
چون سر رشته برد بر سر میل — گشت مستوره را بچاره دلیل
گفت بر بند خویش را برسن — تا برائی سبک ببام حسن
گفت زن چون توانائی اندر زیر — گشتی از جان و زندگانی سیر
من که این رنجم از برای تراست — بر زبر بردنم ز بهر چه است
خواجه گفتا که تا شود معلوم — که چسانم درین جریده شوم
زن بران گفت استواری کرد — گریه با فغان و زاری کرد
در کمندگاه چست کرد رسن — تا کشد خویش را بسلک حسن
او ز بالا طلسم دیگر داشت — با عروس انتقام در سر داشت
حلقهٔ بود آهنین و رسنگ — محکم و سخت نی فراخ و نه تنگ
سر رشته درو کشید نخست — و اندران رشته کرد خود را چست
لنگری کرد نیز با خود بار — وانگهی شد معلق از دیوار
بار چون سوی او گرانی یافت — رسن از سوی زن توانی یافت
میهمان شد بمیل بلند — رفت در زیر میزبان بکمند
زان طلسمی که کرد مرد دبیر — مه زبر شد عطارد آمد زیر
زن برآورد ز آسمان فریاد — گفت کز چیست بر من این بیداد

در زندان فتنه بشکستی / خود ز زندان فتنه‌ی مرا رستی
گر بدانم که من گنهکارم / گر به کینی زین بتر سزاوارم
این چه بیمهری و ستمکاریست / جور یاران نه از ره یاریست
چه خلاف از مزاج من دیدی / کین ستم بر سرم پسندیدی
باز گو آمد از من کار بدی / تا شکایت کنم ز خود باری
خواجه گفتا که هر چه پیش آید / آدمی را ز فعل خویش آید
گر ندانی تو رنج پنهانم / من که خون خوردم از تو میدانم
گر تو بیگانه را بو زن از پیل / رهنمونی نکرده به دلیل
وانچه من زان بلا بخوردم نفسی / آشکارا نه کرده کسی
من چرا در چنین جفا به ستوه / کردمی نالهای زار چو بوم
زن چو کرد آن فسانه را در گوش / گم از خویش و دیده گشت خموش
دل به تسلیم کرد کار سپرد / ماند بیخود فتاده گویی مرد
وان رسن باز بوالعجب پیشه / باز رست از طناب اندیشه
رفت و بنهفت رخ بگوشه شهر / تا چه پیدا شود ز گردش دهر
وان پری شب در آن نشیمن دیو / همچو دیوانه می نمود غریو
روز دیگر ز بهر هیزم و کاه / مردمان را فتاد آن سو راه
کرد ناگاه زاری و فریاد / هر کسی سوی او دوید چو باد
زهره دیدند اوج گیر شده / اختری در وبال اسیر شده
مانده یوسف رخی بچاه نهان / نازنینی به محنتستان

باز جستند تر و حکایت حال — او شد از راز خود فسانه سگال

قصهٔ حال خویش و حیلهٔ شو — وانچه آمد ز روزگار برو

وان بدشمن کشاده کردن راز — در فکندن رفیق را بگداز

وان رسن بازیی که کرد رفیق — حبس افزودن خلاص خود بطریق

هر که بشنید دست بر سر ماند — در طریق خلاص او درماند

کس نیارست کو رواق بلند — بندی شاه را کشاید بند

هر کسی چون بشهر رفت ز راه — زان حکایت خبر رسید بشاه

کاملان هنر به بهترین رائی — کرد زان گونه زیر و بالائی

شاه زان چارهٔ خردمندان — ماند لب را گرفته در دندان

کرد اشارت ز بهر پیشهٔ کار — تا دربندد راه را ز حصار

چون بدرگاه شه رسید عروس — از درون بر کشید ناله چو کوس

وانچه در زیر پرده داشت نهان — گفت در پیش شهریار جهان

شه غلامان خاص را فرمود — تا بجویند جفت او را زود

نقش بینان بجست و جوی شدند — در ده و دشت و شهر و کوی شدند

آگهی یافت خواجه پنهانی — که بجان آمد آفت جانی

دلش از بیم جان شکست گرفت — کفن و تیغ را بدست گرفت

پیش شه رفت و کرد زاری پیش — شرمسار از گناهکاری خویش

شاه گفتا که با چنین خردی — که ندارد صناعت تو حدی

چیست کز حرص نفس تنگ پست — بخیانت دراز کردی دست

مرد دانا نهاد سر بر خاک — گفت کای دشمن تو باد هلاک

تا جهانست در نشیمه تو باد — چرخ در سایهٔ کلاه تو باد

من که اندیشه را کرا شمار — یک هنر نی صدست بلکه هزار

هر فنی کان مراست در همه چیز — دارم از کسبی و عطائی نیز

لیک از بیم زرق بی هنران — ساختم خویش را چو بی خبران

این نمودار زرگر بنمودم — کیمیائی به مس براندودم

تا که بینند زرگرم دانند — کیمیا کاریم نهان مانند

وان خیانت که کردم اندر مال — نه مرادم ذخیره بود و منال

بود مقصود من بعقل و دلیل — آزمون کسان شناختن پیل

چند گاهی نگاه میکردم — چشم فکرت براه میکردم

که کسی دارد آن قدر فرهنگ — که شود قلعه گشای این نیرنگ

چارهٔ آن ز کس نگشت پدید — تا هم از من برون فتاد کلید

شاه را ز انجا که رسم او بنمود — به بلا کم بپرد و بر حق بود

هر کجا قلب کار روز و بود — گر سیاست کنند مزد بود

وانکه من از طریقهٔ رندان — زنده خود را کشیدم از زندان

وان زن بد که قفل سار شکست — خویشتن را گشادم و وارست

غرض آن بود کین طلسم شگرف — چون رسد پیش شاه حرف بحرف

باز پرسد ز من نهانی کسن — گردد آگه ز کاردانی من

گر شهم بر گنه قصاص کند — مملکت را بعدل خاص کند

ور گناهی همه ببخشد و جان نیز | کرم و عفو بهتر از همه چیز

داشت شه نیز مهربانی او | از چه از افسون و کاردانی او

گفت باری ببخشم این بارش | تا ببینم نهایت کارش

زانچه کرد از او رضا بپسند | خود ز کردار خود سزا بپسند

ور بود در بهشت سود اشتر | برخورد هم ز ما و هم ز هنر

شه از آن اندیشه چنین خرسند | بعد از آنش خلاص داد ز بند

در ضعیف خدمت [illegible] شش داد | شغلی از شغلهای خاصش داد

چند گاه از [illegible] | پایه و والیش گذشت پیش سریر

از نرد کاریش آن [illegible] یافت | کز ملک شغل کدخدائی یافت

تا بدانی که هر که [illegible] است | آرزوهاش در کنار خود است

وانکه زر سختی از پی دگران | از زر خود نهاد گنج گران

چون زر [illegible] رشته [illegible] عامه | رنگ زر تازه کرد بر جامه

[illegible] باخود آن نشانی داشت | جامه را رنگ زعفرانی داشت

زعفرانی عجب ترین رنگ است | گونهٔ عاشقان بی سنگ است

زر که اکسیر کامرانی یافت | زینت از رنگ زعفرانی یافت

بنگر آن زر که زعفرانی نیست | در عیار آنچنان که دانی نیست

آفتابی که آسمان دارد | زینت از رنگ زعفران دارد

در همه فر انس طرب است | خنده از زعفران از آن سبب است

شاه را چون نگار شکرخای | زعفران را شد نشاط افزای

در بر آورد شاه زرد قبایش	زعفران سای گشت حلواش

مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت چهارم به گنبد ریحانی با ماه سبز رنگ سقلابی و لباس خضر پوشیدن و سلسبیل حیات نوشیدن

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش		داد گل را نشاط مرزنگوش
کرد خسرو بسبز پوشی رای		گشت رخشان چو ماه سبز قبای
راند با همنشین روحانی		سوی گنبد سرای ریحانی
باز برگ نشاط ساخته شد	خوشدلی	بربط خوش نوا نواخته شد
غمزه زن گشت ماه سقلابی		فتنه را داد شغل بیخوابی
مجلس عیش و کامرانی بود		تا بشب دور دوستگانی بود
چون شب تیره گشت گوهر سنج		در زمین رفت آفتاب چو گنج
شاه مست و حریف هم سرمست		رفته بیرون عنان هر دو ز دست
گفت فرمان ده سر بلند		که شکر لب ز پسته ریزد قند
گو یدا فسانهٔ گران گفتن		در شب تیره خوش توان خفتن
لعبت سیم با هزار نشاط		سود رخ را بپایگاه بساط
گفت شاها جهان بکام تو باد	در	وز جهان هرچه هست آن تو باد
هر که بد بیندت چو بد بینان		دوزخی باد همچو بد دینان
تحفهٔ من که خاک راه تو بود		کی سزاوار بزم شاه بود
لیک زینسان که خسروان دانند		بندگان را بزرگ گردانند

من همه افزودن و کم نمیدانم | چون ملک تندرست می‌خوانم
چون بپوزش تمام کرد سخن | گفت وقتی بروزگار کهن

افسانه گفتن سبزپوش سقلابی

بود فرماندهی بهندستان | شهر و کشور بعدل او بستان
هرچه در خسروی بکار بود | که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهانداری | خاصه آئین میهمانداری
ساخته میهمانسرائی خوب | یکبیک ساز او همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه | بر فتنه و پیش ناز و نعمت و جاه
باز جستی ازو عجایب دهر | وز هنرهای او گرفتی بهر
تا رسید از قضاش مهمانی | بس جهاندیده و هنردانی
جادوی کز دم فسون پرداز | مرده را جان ز تن کشیدی باز
شاه مهمان نواز خواندش پیش | دلنوازی نمود از حد بیش
چون بپرداخت ز ارجمندی او | جست بهری ز بهره‌مندی او
مرد دانا ز شرمساری و جود | داد بیرون هر آنچه در وی بود
زانچه میکرد شاه را آگاه | بیش ازان گشته بود حاصل شاه
تا دم از نکته‌های جانی رفت | سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان هنرست | کادمی زاده را بران گذرست
از هنرپروران به بخشش و برگ | کسب کردم مگر که چارهٔ مرگ
چون نبود این کلید بر مردم | بسته آن در بنچارها کردم

زین سخن هر دو بیابانی — زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفت ای خرو بجان تو جفت — سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر بحیله عذر اندیش — که شود پرده پوش خندهٔ خویش
غنچه چون باز شد دگر پیوست — آنچه بشکفته بود باز نه بست
چون دمی عذر دلپذیر نبود — گفت چیزی که زان گزیر نبود
که مرا چون بجست و جوی هنر — شرق تا غرب گشته شد یکسر
هر کجا در زمانه نیرنگیست — که پژوهنده را در و رنگیست
اندک اندک بهره و شهری — بر گرفتم ز هر یکی بهری
تا رسیدم باوستادی چست — که دم از نقل روح زد بدرست
بفسون جان ز تن برون کردی — در دگر کالبد درون کردی
عمری از خلق رو بپیچیدم — خدمتش را بجان بسنجیدم
تا چنان شد ز شرمساری من — کین فسون داد یادگاری من
هر چه زو فن گرفته ام تعلیم — گر تو گوئی ترا کنم تسلیم
شاه گفتش که باری اول کار — آزموئی ببایدم ناچار
مکسی را بکشت خواجه بتفت — از خود آمد برون و در وی رفت
قالب مرده بر زمین افتاد — در زمان او پرید و این افتاد
قدری گرد سو بسو پرواز — باز در قالب خود آمد باز
خفته بر خاست بر زمین خندان — ماند بیننده دست بر دندان
گفت گر آگهم کنی زین حرف — یادگارم باشد از تو شگرف

وانچه من و اصغر از جواهر و گنج — نیمه پیشت آورم بی رنج

گفت دانا که زر کدام خس است — هنر من مرا خزانه بس است

آنکه او کیمیای جان دارد — زر چه باشد که دل بر آن دارد

عهد کردم که بی توقع خواست — در تو آموزم این هنر که مراست

کار فرما چو عهد محکم کرد — کاردان آشکار آن همه کرد

در وی آموخت چون فسون سازی — پاش بازی نمود جانبازی

پس بداتش بآزمون آمد — جیفه جست و در فسون آمد

بفسون جان خویش در وی بست — این ز پا او فتاد و او بنشست

سخنی گفت و جانبی برگشت — آزمونش بصدق باور گشت

پس در خود بدرج باز نهاد — دیده بر پای سحر ساز نهاد

راهرو رفت شاه دولتمند — داشت پوشیده راز خود یکچند

پس باندیشه گفت با دل خویش — که چه حاصل مرا ز حاصل خویش

چون ز من بهره بکس نرسد — نفسی سوی همنفس نرسد

شمع باشد هنر که چون افروخت — زان یکی صد چراغ بتوان سوخت

حیف باشد که این چنین هنرم — کس نیاموزد و بخاک برم

چند گاهی خیال می سنجید — این همه در دلش نمی گنجید

تا بوقتی که دل نماند صبور — راز بیرون فگند با دستور

در وی آموخت رمز جانی خویش — خاص کردش بر مزدانی خویش

روزی از صیدگاه در نخچیر — دور ماندند پادشاه و وزیر

شاه صیدی که گرده بود هلاک / خواست بند و بگوشهٔ فتراک

گفت دستور خارج اندیشه / کای هنرپرور خرد پیشه

صید مو دست و صید که خالی / سیمیایی بمن نما حالی

شه ندانسته بود کان بدعهد / در نهان برخلاف دارد عهد

او شد از قالب گرامی دور / گرم در شد بقالب دستور

بر فرس جست و راه پیش گرفت / دامن اختیار خویش گرفت

شاد و خندان بخانه باز آمد / لشکر از هر طرف فراز آمد

در حرم رفت و کامرانی کرد / با تن چند هر چه دانی کرد

هر صنم کاندران شبستان بود / خلوتش را چو زهره دستان بود

جز یکی نازنین کار آگاه / کاگهی داشت از حکایت شاه

ساز کردی چو شه عزیمت عیش / آن پری حاضر آمدی در عیش

رفت چون سوی آن حرم دستور / تا خورد آب نوش از لب حور

با نشاط تمام با بانو / بر سر تخت گشت همزانو

بی ادب وار برد سویش دست / صنم از جای خویشتن بر جست

همه هنجار کار او دریافت / کان خزانه متاع دیگر یافت

خواجه چند انکه بیش زاری کرد / دل بانو کم استواری کرد

گفت گر خون فشانی از تن من / نرسد دست تو بدامن من

لیک چندی صبور باید بود / تا چه پیدا کند سپهر کبود

گر بدانم که تو همان شاهی / با تو باشم چنانکه میخواهی

ور هم افسون او باو نبستی دست خود باز کش ز بهر ستی

گر بنظاره میشوی خرسند بس بود سایهٔ ز سرو بلند

ور بر آهو زنی طپانچهٔ شیر جنت من آشتیست یا شمشیر

چون نگه کرد خواجه کان مهروی هست صادق بحق گزاری شوی

آفرین صد هزار بر وی خواند هم بحشمت ز دور قانع ماند

وان طرف آهوی بیابان گرد راند با آهوان دشت نورد

جست میسبزه و بهر چراخواری در بحبگه شور و در دل آزاری

گرد هر کوه و دشت و ویرانی هیچ خوردش نه جز پشیمانی

روزی اندر سواد صحرایی جست میسبزه چو بسیر و پائی

دید افتاده طوطیی بگذر سبز تر در میان سبزهٔ تر

گرم راهو کشید بر وی پای ساخت اندر نهاد طوطی جای

جان شیرین بدان شکرخا داد خضری را دم مسیحا داد

در هوا رفت و گشت در پرواز تا شود سوی شهر خویش فراز

فوجی از طوطیان دشت گرای گرد گشتند بر وی از هر جای

چون بدانش بسبزه دیدندش همه بر خویش برگزیدندش

صید سازی بروضهٔ چو بهشت دامی افگنده بود بر سر کشت

فوج طوطی ز سبزه بست هوا سبزه در سبزه بر کشید نوا

آگهی شان نبود تا صیاد رشتهٔ دام در شکنجه نهاد

بود صیاد تشنه در تب و تاب آبجویان بجوی رفت چو آب

داد مرغ مهین بیاران پند — که نمیدانم ایمنی ز گزند

زین گزندی که ره در جان یافت — جز بمردن خلاص نتوان یافت

صید گر تا بخون صید بتاخت — خویش را زود مرده باید ساخت

پیش از آن باید اینچنین مردن — بو که زین فتنه جان توان بردن

همه گفتند کانچه فرمائی — گردنی شد بجان و بینائی

گفت تو حرز جان خویش کنم — گر نمیرم ز چشم پیش کنم

همه خفتند و مرغ کار گزار — ماند بر پاس کار خود بیدار

مرد صیاد چون رسید فراز — تا سر دام را کشاید باز

دید کز صد خضر که پنهان داشت — یک خضر بود کاب حیوان داشت

ماند حیران که این چه شاید بود — مگر این جان هراس شان بربود

دام را باز کرد و ریخت برون — طوطیان را بخاک طوطی گون

بپریدند مردگان به هوا — زنده از دام بر کشید نوا

گفت صیاد را که دل خوش دار — سینه زاندیشه نامشوش دار

هر چه حاصل شدی ز ایشانت — من به تنها دهم دو چندانت

طوطیدان مرا بگو یائی — که کند در سخن شکر خائی

طوطیان گر شکر خورند و نبات — خضرم من که نوشم آب حیات

مرد چون گوش کرد گفتارش — خیره ماند از شگرفی کارش

دام بر دوش کرد و راند بشهر — تا ز بخت خودش چه باشد بهر

شد خرامان میان بازاری — تا کند تحفه را خریداری

دید کامد میانهٔ بازار — شاهدی همچو صد هزار نگار
زلف مرغول عنبر آلوده — هندوی آسیا بگل بر آسوده
تیز چشم از کرشمه شور انگیز — کشتهٔ عشاق را بغمزهٔ تیز
ناگهان در رسید تیز آهنگ — پس بصراف زاده زد چنگ
گفت دیدم من امشب اندر خواب — با تو خوش بوده ام بنقل و شراب
با من اندر نشاط جان افروز — همه شب کام رانده تا روز
با چنین نیکوئی که من دارم — مزد یک شب صد هزار دینارم
گر به لطفم دهی کرم دانم — ورنه از تو بزور بستانم
زن که زینسان بلابه فسون آورد — پور صراف را ز بون آورد
در زده شوخ دست در دامن — خلق گرد آمده به پیرامن
باز میگفت هر یکی کم و بیش — سخنی بر قیاس دانش خویش
حجتی کس چنان نداشت درست — که کند دعوی مخالف سست
ماند زان گونه در عجب صیاد — کش ز صید خودش نیامد یاد
تیز شد طوطی هنر پرداز — داد صیاد خویش را آواز
گفت کان هر دو را بسوی من آر — تا بسامان آید این دشوار
مرد صیاد کان حدیث شنود — هر دو را خواند پیش طوطی زود
در دویدند هر دو مشغله ساز — باز گفتند پیش طوطی راز
گفت گر از دو سوی باشد عهد — که ز انصاف نگذرند بجهد
ماجرا را چنان کنم دستور — کین غبار از میانه گردد دور

شرط و پیمان درست شد مردو سوی / که کس از گفت و نتابد روی

طوطی آورد روزی در صراف / گفت هان بدرهٔ درم بشگاف

بر شما آن قدر که میگوید / تا چنانش دهم که میجوید

چار و ناچار مرد سیم گذار / بدره را باز کرد بهر شمار

او درم ریخت از پی تسلیم / سیمبر خواست تا رباید سیم

گفت طوطی که این سخن نه رواست / باید آئینه که گوید راست

کانچه من دارم اندرین سینه / نیست استاد من جز آئینه

داشت آن رشک قبلهٔ جمشید / با خود آئینهٔ به از خورشید

در زمان بهر آن معاینه را / پیش طوطی نهاد آئینه را

مرغ گفت آنچه سیمبر خواست / بشمارند پیش آینه راست

چون درم جمله در شمار آمد / عکس در آینه بکار آمد

کرد اشارت بماه شکروش / که زر اینک در آینه است بکش

کان عمل کز خیال گشت درست / مزد نیز از خیال باید جست

زین تحکم که کرد طوطی ساز / ماند حیران نگار شعبده باز

وز تماشاش خلق پشت به پشت / لب گزیدند گاه و گاه انگشت

گشت نظارگی چنان بسیار / کز خریدار تنگ شد بازار

نزد صیاد هر چه افزون بود / نرخ مرغ از قیاس بیرون بود

تا خبر شد بشهر کوی بکوی / زان شگرفی که کرد روی بروی

حرم شه که بود با دل ریش / در وفاداری مربی خویش

میکند شستش بکنج تنهایی | روزگاری بناشکیبایی
غم همی خورد و غمگسار نداشت | مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت کز نوا در دهر | این چنین مرغی آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور | زود نزدیکش آورند ز دور
تا دران بیدلی و بی‌سنگی | مونسی باشدش به دلتنگی
پیشوایان شتافتند چو باد | تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش | زانچه میخواست بیش دادندش
آوریدند بهر دستانی | طوطیی را بشکرستانی
بانوش پرستشی نمود و بگفت | او دُر افشاند بلکه گوهر سفت
با شکر لب بصد دل انگیزی | کرد شیرینی و شکرریزی
قفسش ساخت بانو از زر ناب | پس درآویختش بحجرهٔ خواب
چون شدی زانده فراق ملول | خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه در شدیش بپوست | رفتی از دل غبار دوری دوست
بامدادی بکارسازی بخت | بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته رویش | سایه هم نبود پهلویش
مرغ زیرک چو یافت جا خالی | کرد پیدا نهان خود حالی
آفتی کز سر کرشمه وری | قصهٔ خویش و فتنهٔ دستور
وان گرفتن بچرم آهو جای | سبزه بر سبزه گشتن آهو پای
وان پریدن بدشت پیمائی | در صف طوطیان صحرائی

وان گزیدن بدام صید گران / پند خویش و رهائی دگران
وان در آیینه وانمودن کار / سیم را کردنی به عکس شمار
تا بدانجا که بختش آنجا برد / گه ولش در شدن تمنا برد
تا زمین چون شنید گفتارش / خون چکید از مژه بر خسارش
خاست از پیشگاه تخت چو باد / بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه / مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند بردم رنج / تا ز رویت شدم سعادت سنج
این زمانت که با منست نشست / نیز مگوئی که نیستی در دست
جفت هر یک ز جنس وی باشد / آدمی جفت مرغ کی باشد
مرغ گفت این درم که دشمن تست / غم مخور کان کلید نیزم هست
چاره آن شد که از دم تدبیر / خویشتن را دهی برای وزیر
گوئی او را که هر چه داری کام / بیکی شرط زان تست تمام
آنکه جان عزیز هر منی / چون همی ریزی از تنی به تنی
وین فسون هم دهی بدانائش / که براری ز کالبد جانش
قالب مرده پیشش اندازی / تا شود همدمش بدمسازی
او چو بیرون شود ز خانهٔ خویش / من در آیم بآشیانهٔ خویش
تا زمین کین نوید جانی یافت / مرده گوئی که زندگانی یافت
چون درآمد بوقت خود دستور / تا کند ماه را نظاره ز دور
خاست سرور وان ز گوشهٔ تخت / جای دادش بنزد خویش چو بخت

گفت دستور خیر هست که دوست | با من امروز مغز گشت بپوست
بچه خدمت چنین بلند شدم | که بدرگاه تا رجمند شدم
گر ز بیدادگار حیلت جوی | به تکلف چو شرمساران روی
گفت نبود کنون قرار مرا | کار تو کرد شرمسار مرا
باز دیدم بدانش آگاهی | روشنم شد که تو همان شاهی
لیک یک آزمون دگر دارم | تا ز دل زنگ شبهه بردارم
آزمون کن که آن مسافر چیست | داشت افسون نقل روح درست
بفسونی ز جو برون رفتی | در دگر کالبد درون رفتی
آنچه بایستی اندرو بودی | باز ره سوی خانه بنمودی
گر ز تو بینم آنچنان هنری | تو شهی خاک بر سر دگری
من همان بنده ام بجان عزیز | خواهیم جفت ساز خواه کنیز
خواجه گشتش که در دل این تمنا بود | کارزو میکند یک تماشا بود
چون کلید خزانه یافت بچنگ | از پی شیم گنج شد بی سنگ
پاسخش داد کانچه فرمان ست | راضیم گرچه حکم بر جان ست
چه متاعست جان خاک و شم | گر ز دل و دیده پیش تو نکشم
با تو کو را هوای دمسازیست | بازی جانش کمترین بازیست
گو بیارند زود جانوری | تا نمایم نظاره هنری
تا زمین جست خود دوید چو باد | مرغی آورد و پیش خواجه نهاد
خواجه کشتش ولی به بستکاری | که نیاید بقا لب آزاری

وانگه آهسته در فسون آمد | بفسوسی ز خود برون آمد
رفت در مرغ و مرغ جست ز جای | تن بیجان درو فتاد ز پای
چون تهی دید شاه قالب خویش | سبک آمد فرو ز مرکب خویش
رفت در هفت منظر جانی | پنج نوبت زنان بسلطانی
در زمان مرغ را بخنجر کشت | کشته را بین که بار دیگر کشت
جفت خود را دران وفاداری | کرد چون مخلصان هواداری
بس گرامیش کرد و مهر افزود | زان گرامی ترش که اول بود
قدر او و آنچه داشت افزون کرد | دیگران را ز خانه بیرون کرد
بعد ازان زان رضا که داشت بدوست | طوطیان را گرفت در دل دوست
کرد حکمت به طوطیان تعلیم | سکه طوطی ما نهاد بسیم
چند طوطی همیشه با خود داشت | خویشتن را ز جنس شان پنداشت
کرد چون طوطیان بستانی | پای تا سر لباس ریحانی
سبز ریحانیست رنگی نغز | داده بیننده را طراوت مغز
سبزه در باغ رنگ ریحان یافت | دیده از سبزه روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز نسرین ست | باغ را زیور از ریاحین ست
گلعذاری که خار خار دلست | خط ریحانیش بهار دلست
چون صنم مست کرد پنهانی | شاه را زان شراب ریحانی

شه فسونخفت و یار زیبا هم
همچو ریحان و یاسمن باهم

گلگشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت پنجم و گل افشاندن در گنبد گلناری با گلعذاران تاتاری و گلاب گل گرفته از بلبله نوش کردن

در سه شنبه که صبح لال و سپید — رنگ گلنار بست بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام — گشت گلنار گون به جامه و جام
عزم گنبد سرای گلگون کرد — واز دل اندوه دهر بیرون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری — آمد از غمزه در جگر خواری
بر میان چست کرده گیسو تر — موی را هم ز موی کرده کمر
خدمت شه به آرزو میکرد — شاه میدید و آرزو میخورد
همه روز آن طرب مهیا بود — کشتی باده هیچو دریا بود
شب چو پروین نمای گشت سپهر — ماه بر خویش بست زیور مهر
داد فرمان خدایگان سریر — کاید آن ماهروی در تقریر
به فسون و فسانه چو نبات — مغز شه تر کند به آب حیات
سجدهٔ بندگی نمود عروس — کرد طوطی لب چو چشم خروس
گفت جاوید زی به دولت و بخت — زیر پایت همیشه پایهٔ تخت
سر که گرد ز دوستی تو پاک — باد در پای دوستان تو خاک
چه بضاعت بود مرا در بار — که شوم پیش شاه گیتی دار
لیک چون شاه داد دستوری — وانگه ایم دمی ز خدوری
کرد چون عذر خواهی از حد بیش — گفت وقتی ز روزگاران پیش

غنچه گشادن بهار گلروی از بادهای خوش و بلبل وار افسانهٔ شگفتانه گفتن

پنج یار هنرشناس و جوان ... از حد مولتان شدند روان

زان یکی بود بادشهزاده ... وز بزرگی بخردی افتاده

پور بازارگان بدآن دگری ... پایه بیش و قماش بیشتری

سومی بود نقب گیر چیست ... کاهنش پیچ کوه کردی سست

شخص چارم درودگر استاد ... موشکافی به تیشهٔ فولاد

پنجمین شخص باغبان شگرف ... که به گل بافتی حکایت و حرف

پور بازارگان بلطف و نواخت ... گاه بیگاه برگ ایشان ساخت

همه با هم موافق و دمساز ... وز حد کامرو شدند فراز

کاروان زان زمین مشک سرشت ... سوی شهری گذشت همچو بهشت

در سوادی بتازگی چو بهار ... خیمه برگرد کاروان بنا لاز

وان جوانان نغز گام به کام ... می نمودند گرد شهر خرام

بتماشای باغ و سبزه و جوی ... قدمی میزدند سوی بسوی

تا تماشاکنان دران پرواز ... سوی بتخانه شدند فراز

منظری بود بر کشیده بلند ... چشم بند هزار صورت بند

نقشبندان مانوی فرهنگ ... نقش مانی تراش کرده ز سنگ

هر نگاری چنان بزیبایی ... که در و خیره گشت بینایی

نقش بندان کزان طرف اندند ... در تماشای آن فرو ماندند

زان همه نقشهای جان آویز — گشت در پیکری نظرها تیز

که بحسن از قیاس بیرون بود — وز دگرها بصنعت افزون بود

از نگارنده نمونه پیکر او — کامرانی نوشته بر سر او

بت گزان ماهرو نشانی داشت — ماهرو نام کامرانی داشت

در زبانهای هیچ زان سخن — کام عشق آمدست و رانی زن

در تماشای او به زیبائی — خیره می گشت نور بینائی

چشم بینندگان بران پیکار — ماند حیران چو صورت دیوار

بیخودی در دماغ شان ره یافت — عاشقی دست صبر کوته یافت

هیچ دل گرچه بی غبار نبود — لیک شهزاده را قرار نبود

زلف شب تا حجاب نور نگشت — چشم او زان نظاره در نگشت

شب چو بتخانه سپهر کبود — صد هزاران بت از هوا بنمود

خواستند آن مسافران ملول — که خرامان شوند سوی نزول

همه را دل بسوی منزل بود — جز ملک زاده را که بیدل بود

گفت تا شد اختیار ز دست — وای دستی که رفت کار ز دست

نقش این سنگ دل ز دستم برد — شد بدین سنگ شیشه من خرد

تا نیفتاد جان من بزوال — جان من بعد ازین و این تمثال

یا درین نقش گم شود نفسم — یا بپیکار اصل باز رسم

همدمان راه چیست بیسر و پای — بسر و پا همی شد بتجائی

عاشقی چون ز دل بر آرد جوش — در نگنجد نصیحت اندر گوش

پند دادند و جای پند نبود / هر چه گفتند سودمند نبود

همه زان داوری زبون ماندند / واندران بقعه شب درون ماندند

وان گرفتار سنگدل تنگ / چشم بر هم زند چو لعبت سنگ

صبح چون پرده بر جهان بدرید / جامه بر خود چو عاشقان بدرید

ماند عاشق ز خرمی بی بهر / همنشینانش وان شدند بشهر

تا بجویند کاردانی چست / کین گره را کلید داند جست

کوی بر کوی میشدند شتاب / سینه پر آتش و دو دیده پر آب

آنچنان شهر چون بهارستان / پیش شان تیره و خارستان

از کسان بازجست میکردند / راز صورت درست میکردند

تا دران جستجو کهن پیری / داد شان را کلید تدبیری

گفت کان صورت چو گلشن تر / که چو لاله ز سنگ بر زده سر

نسخه نازنین این شهر است / کز رخش چشم خلق بی بهر است

غرفه کرده اند بر یک چوب / هم ز آسیب دور و هم ز آشوب

او دران مهد آسمان پیوند / چون ستاره بر آسمان بلند

کس به پهلوی آن بهشتی روی / جز کنیز دو نارسیده بشوی

چون ملک فارغ آید از همه کار / عیش را در دهان نهد بحصار

قلعه گیر دبت حصاری را / گلشن سرو نوبهاری را

باده نوشد نشاط فرماید / خسپد و خیزد و فرود آید

گلفروش نشست زیر منظر شاه / که رود پیش آن چمن گه و گاه

گل بر پیش سرو بنشیند — گل دیگر ز باغ بر چیند

راز این پرده آشکار و نهفت — واندر ما برون نشاید گفت

گر بود ره باشنائی او — او برو ره بروشنائی او

آن جوانان بر نیمیدی پیر — بازو ماند خسته تدبیر

پس پرسان برو فراز شدند — چاره جویان بچاره ساز شدند

در نهان باوی آشنا گشتند — پس بدنبال ماجرا گشتند

تو ز بازارگان چنانکه توان — سیم سیر بخت همچو آب وان

گلفروش از عطای زر و درو — برگ گل چون نهاد تو بر تو

چون یقین گشت شان بپنهانی — بنده شد زان زر افشانی

باغبان زاده هنر پیوند — بنه در باغ گلفروش فکند

او همه روز گل بگل نشستی — وین ز همه نظاره بنشستی

گلفروش آن بنازنین بردی — گلستی پیش یاسمین بردی

آن هنر گرچه بود از حد بیش — راه بیرون نداد از حد خویش

تا یکی روز فرصتی دریافت — از بسی گل نمونه بر بافت

هر نمط زان نمونه زیبا — نقش بر نقش بست چون دیبا

داد کین تحفه جهان افروز — بر آنجا که می بری امروز

گلفروش آن بسبز بستان برد — گلستانی سوی گلستان برد

چونکه آن نوبهار باغ جنان — صنعت گل ندیده بود چنان

در تماشای آن زبر تا زیر — ماند انگشت در دهن تا دیر

پس بدو گفت کین نگارش چیست — نیست زانها که کرده بتخست
زان کیت زینگونه دست کار عزیز — از تو ناید زهیچ مردم نیز
کیست کین گل نگار کرده اوست — چیست رازی که آن بپرده اوست
پیرزن گفت کار کار من است — وین گلستان هم از بهار من است
از گل گلشنی کنم در خورد — بجز از من دگر که داند کرد
نازنین گفت گر درست این ساز — تو بکن پیشم آنچه کردی باز
کارها چون بآزمون آید — کار پرداز زان زبون آید
گفت گز راستی چو نیست گزیر — راستی آیدش برون ز ضمیر
میهمان منست برنائی — بغریبی رسیده از جائی
هنرش از شمار بیشتر است — وین که بینی فروترین هنر است
بمروت نگار شکر خند — ریخت در دهنش مستی چند
گفت چون ره بری بیاری او — این دهی مزد دستکاری او
پیرزن باز گشت خرم و شاد — دست مزد هنر جوان را داد
سینه باغبان چو گل بشگفت — رفت و این ماجرا بیاران گفت
وان هنر پروران بافرهنگ — چون سر رشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب کردند — مادر پیره را طلب کردند
اول از زر دهانش بر بستند — بعد از آن مهره راز شکستند
بیش و کم هرچه بود در دل ریش — باز گفتند یک یک از کم و بیش
بت سنگین بعاشق تنگ — قصه دردمندی و دل تنگ

پیرزن کین حدیث کرد بگوش — نغوشش آمد از بیم خویش اندر جوش
گفت لب زین سخن ببایدت دوخت — دل ز سودای خام نتوان سوخت
گنبدی کاندران بت سنگست — غلغلش تا بهزار فرسنگست
کس در آن تنگ یک دمی ننشست — که نیاید بپیش سنگش دست
وان بت سیم کش ندید کسی — سنگدل تر ازو ندید کسی
ریخت صد خون بیدلان بهوس — که فسوسی نیامدش بر کس
هر که گیرد درون شهرش نام — در زمانش زبان شود در کام
سخنی کز خطاست پیوندش — نیک نبود گشادن از بندش
آن جوانان دگر بصد زاری — تازه کردند رسم دلداری
ریختندش خزینه یکبار — بیشتر زانچه بود اول بار
گلفروش از چنان نوازش گرم — سر فرو ماند چون بنفشه ز شرم
گفت من از برای نیم دانگ — گرد هر کوی میزنم گلبانگ
لطف تان داد مایه چندانم — که عدد کردنش نمیدانم
چون نوازش ز حد فزون آید — شکر آن هم ز حد برون آید
بهر آن کار کین عطا ستدم — جان فشانم که چون بها ستدم
گر بر آید وگر نیاید کار — منّت یکی از ستمها شدهم ناچار
یاد آرم سرش بچنبر خویش — یا ز چنبر برون کنم سر خویش
باغبان گفت گر پذیری راست — از توام نیست بیش ازین درخواست
کانچه گل می بری بسرو بلند — صنعت دست من بد و پیوند

تحفهٔ من بدو فرا رسان — هرچه گوید بیا و باز رسان
پیرزن گفت کین حدیث که بود — تو چه فرمائیم که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شگفت — غنچه بیدار گشت و نرگس خفت
گل طلبگار گرد مرد گل پیرای — شد ز گلدسته بند نافه گشای
کرد از گل نمونهٔ پرکار — نقش آن بت که دید بر دیوار
نام او نیز بر سرش بر بافت — نقش عنوان بنامه در خور یافت
هر فسونی برو دمید چنان — که نسیمش ز دست برد عنان
تحفه چون شد بسوی تحفه شناس — حیرتش باز شد برون ز قیاس
نقش خود دید و نام خود بر خواند — در خود و نام خویش حیران ماند
در دماغش چو راه یافت نسیم — گشت جانش ز عاشقی بدو نیم
شور عشقی در دلش درون افتاد — دلش از خویشتن برون افتاد
گفت با گلفروش مهر آیین — کای همه صنعت تو مهر آگین
چه گلست اینکه دل ز دستم برد — تیر اندیشه را ز شستم برد
آنکه بست این نمونه بر گل نو — کرد جانم بدست فتنه گرو
یک نظاره ز انجا رسان بنگارش — تا تماشا کنم بدیدارش
پیرزن گرم دید چون بازار — همه تازه یافت برآزار
با پری وش میان بافسون کرد — وان سخن از سخن دگرگون کرد
گفت کای آفتاب نیکویان — آرزومند تو همه شاهان
کی سزد چون تو دلربائی را — که برد نام هر گدائی را

نازنین را که دل قرار نداشت — این سخن را چو هیچ بکار نداشت
پیرزن هرچه می نمود گریز — روغنی میزد و همی آتش تیز
نامد آن شیفته نی دم پرورد — پخته کردش چنانکه باید کرد
پیش پیران ز بهر حکم و جست — گفت کاز نهفته را بدرست
چون ازان بی بسنگی دو سه همدست — ماجرای غریب سنگ پرست
کاتشی جست و سوخت زان سنگ — که ز دودش بسوخت صد فرسنگ
شعلهٔ او ازان جوان افتاد — که شرارش در این و آن افتاد
تو تو واسطه پاسخ چو نبات — کاتشی را کشی به آب حیات
پاسخش داد ماه سیم اندام — کای چو من آهوی فتاده بدام
بس هنربان که شیر پخته اند — بهر ور من چو سنگ هیمه زند
پیش زان کز دماغ سودائی — پرده بالا کنم برسوائی
پرده ساز کن بدین مستی — بو که دستی زنم بهمدستی
پیرزن زان نوای سینه نواز — پای کوبان بخانه آمد باز
مژدهٔ خوشدلی بیاران داد — بر سر کشت خشک باران داد
هر یکی شادمانی نو یافت — پیرزن خود جوانی نو یافت
یار با هم بچاره پردازی — ساز کردند رسم دمسازی
همه گفتند پیش مادر پیر — وانکه از گفتنش نبود گزیر
کز متاع خزینه و اسباب — از هنر هرچه باید از همه باب
همه وا ده تمام بدان مقدار — کز وی آسان شود همه دشوار

لیک از دوست رضا باشد | و اندرین کار یار ما باشد
بکند قصد با بحیله گری | پرده پوشی کند پرده دری
پیرزن باز شد بیانوز رود | گفتنش هرچه بود گفت و شنود
چون بناهای عهد محکم کرد | در دل آشوب و فتنه را کم کرد
بازگشت و دل از سخن پرداخت | گفت سازید هرچه باید ساخت
میهمانان ز مهربانی دوست | بر شکفتند همچو گل در پوست
شب فراهم شدند روی بروی | مشورت ساختند موی بموی
باز گفتند هر یکی کم و بیش | هنر خود بقدر دانش خویش
باغبان گفت کز دل دمساز | هرچه من کاشتم نمودم باز
آنچه دیگر دهند فرمانم | کنم آنهم چنانکه بتوانم
نقب زن گفت خاک را بنهفت | زیر زیر آنچنان توانم سفت
کان ستونی که بر کشیده بماه | در ته آن ستون کشایم راه
تیشه زن رو به نقب گر آورد | شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت گر نقب تو رسد بستون | در ستون من روم بحیله درون
گفت بازارگان دریا دل | که چو ما را یکیست دل با دل
از شما رنج بردن اندر کار | از من افشاندن زر و دینار
کمر از بهر کار چست کنیم | سکهٔ دوستی درست کنیم
با همه مال و جان دهیم بباد | یار سازیم و بخت را بمراد
هم بدین اتفاق رای صواب | شب نهادند سر ببالش خواب

مهربانان ای یاران ۱۲

چون ز نقب زمین بر آمد مهر — کرد بیرون بساز رواق سپهر
خاست بازارگان بعزم درست — در پی کار کرد دامن چست
مدتی کار آب و گل پرداخت — و اندران کوی خانهٔ نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیر سرشت — صحنش از خرمی چو باغ بهشت
گونه گون صفه گونه گونه رواق — تا فلک بر کشید طاق بطاق
حجره در حجره بست اندر بیست — راز آن کس نبرد که چیست
چون عمارت بلند گشت تمام — کام جویان شدند در پی کام
در یکی حجره کان درونی بود — راه او سوی رهنمونی بود
نقب زن بازوی هنر بگشاد — خاک را اول نخست در بگشاد
کرد ره تا بجایگاه رسید — زیر زیر زمین بچاه رسید
گل هیولا همی شگافت چنان — که ز اندیشه می‌ربود عنان
تا رسانید نقب را بدرست — در ستونی که دستگه می‌جست
داد نوبت بمرد چوب تراش — تا کند چوب را درون خراش
رفت در رخنه تیشه زن خالی — که بصنعت ستون کند خالی
آهنین تیشه را بکار آورد — چوب را اول بخار خار آورد
نقش در مغز چوب انسان بست — که بدان گونه نقش نتوان بست
اول اندر ستون گشاد دری — پس بهر تخته کرد نو هنری
نردباشتی درون ستون تا بام — پایه بر پایه راست کرد تمام
چون بر آن گونه شد هنر پرداز — که گشاید ز سقف روزن باز

باز گشت و ز حجره بیرون راند ... ماجرا پیش پیرزن برخواند
گفت رو پیش ماه سیمبران ... بین که عهدی که کرد هست بر آن
گر بدان گفته هست ثابت رای ... گو زنا محرمان تهی کن جای
تا گشائیم روزن مقصود ... ور نه گو لب به بند و باز آ زود
پیرزن رفت و شد مزاج شناس ... وقت خوش دید دور کرد هراس
چون بناهای عهد محکم بود ... وانکه در خانه بود محرم بود
لکدی زد فراز روزن سخت ... که گشاد از درون دریچه بخت
نازنین چون نگاه کرد ز بام ... آمد از زیر تیشه زن بسلام
پاسخش داد کای ز دانش خویش ... در خور صد هزار تحسین بیش
با چنین دستکاری که تراست ... عذر سنت چگونه دانم خواست
گر نهی دل به میهمانی من ... بهره یابی ز میزبانی من
ور بهم صحبتان گرای باز ... من خود آیم بوقت خویش فراز
پاسخش داد مرد شیرین کار ... کای سمن عارض و شکر گفتار
گرچه تو زان کرم که میدانی ... میهمان خودم همی خوانی
لیک بر چین ز دیگران دامن ... کاشنای تو دیگرست نه من
چون دو عاشق بوند باهم جفت ... من دعای ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و باز رفت به پیش ... آمد از خنده سوی منزل خویش
نازنین کرد خنده را سر سخت ... بفرازش نهاد جامه و رخت
پس به میل درون که رفت روان ... پیرزن را بسوی شهر جوان

دادش انگشتری خاص ز دست — کین سلامم رسان بعاشق مست
من که امشب در انتظار توام — دوست دارنده و دوستدار توام
اگر آئی چو خواجگان به کنیز — بنده ام پیش میهمان عزیز
گلفروش از خوشی چو گل بشکفت — رفت و این قصه را بیاران گفت
سوی عاشق دوید یاری زود — بردش از دوست مژدهٔ مقصود
چون بگوش وی این سخن در شد — بیخبر بود بیخبرتر شد
ماند حیران درین حکایت نغز — خوشی از دل براو فتاده بمغز
خاست چون بیدلان جان داده — دل بدیوانه در عنان داده
پای کوبان بوجد و حال آمد — در نخاسخانهٔ جمال آمد
خانهٔ دید چون بهشت ارم — در و دیوار بارگاه و حرم
اول از سوی حجره بردند — در نوا سازیش پی افشردند
غسل دادندش از گلاب و عبیر — تازه کردند کسوتش ز حریر
وانگهی هر چه باید از همه باب — پیش بردند نان و نقل و شراب
وان طرف نیز پیرزن بنهفت — گفت با او هر آنچه باید گفت
پیش از آن آن غزاله مست دلیر — خواب خرگوش داده بود بشیر
که همی خواهم از طریق نیاز — در طاعت زنم بپیشهٔ راز
امشب آن به که باشی از من دور — ور شوم دور داریم معذور
باورش داشت شاه ساده ضمیر — رفت و بگذاشت سرو را بستر
شب چو با آسمان قرینی کرد — ماه با زهره همنشینی کرد

تا زمین باز کرد روزن خواب / تا ز روزن درآیدش مهتاب
پرده‌بانان دور کرد و دربست / در بپوشیده را کشاد و نشست
پاسی از شب چو برگذشت بدیر / در چراگاه آهو آمد شیر
دو مه از پرده روشنائی داد / دو دل از دوستی گوائی داد
آنکه نادیده دل بهم بستند / هر دو نادیده وار پیوستند
چشم عاشق چو روی جانان دید / تشنه گوئی که آب حیوان دید
در کنارش چنان کشیدش تنگ / که ز طبر خون شدش نهال خدنگ
چاشنی خواست اول از می و شیر / پس جدا کرد حله را ز حریر
پسته را بر شکر خراج نهاد / میل در سرمه‌دان عاج نهاد
همه شب تا بگاه بانگ خروس / گردن شاه بود و زلف عروس
صبح چون برگشاد روزن نور / شد ز هر روزنی سیاهی دور
ماند ماه چهارده بر کاخ / اژدها باز رفت در سوراخ
روز دیگر که خانه شد خالی / عیش و شیفته تازه شد حالی
هم بدینسان بگاه فرصت کار / گرم بود آن دو فتنه را بازار
گاه شه برشدی بروزن ماه / گه مه از روزن آمدی سوی شاه
چون بدینگونه رفت روزی چند / گشت محکم دو دوست را پیوند
بادشهزاده گفت با یاران / کافرین بر چنین وفاداران
کز ره لطف هر یکی آن کرد / که بعمری شرح نتوان کرد
پخته کردند کار من چو تمام / باز کوشید تا نگردد خام

پیشتر زان که پرده را بدریم ‌‌ ‌ برویم و عروس را ببریم
گفت بازارگان که دل خوشدار ‌ ‌ جگر دشمنان بر آتش دار
ما که بهر ترا بچندین جهد ‌ ‌ پرده بر ماه بر زدیم ز مهد
تا بدان سوی گزین خجسته سواد ‌ ‌ رخت بندیم بی متاع مراد
نسزد نیز رای والا را ‌ ‌ که بدزدی بریم کالا را
واسطگی بزم ما بشود ی نام ‌ ‌ که بمردانگی کنیم خرام
آشکارا نشاط گاه کنیم ‌ ‌ ماه را میهمان شاه کنیم
گنج را چون نماز بنمائیم ‌ ‌ مار با سیم و گنج بربائیم
شب بدین اتفاق خوش خفتند ‌ ‌ روز آن قصه با صنم گفتند
تا زمین گفت هر چه فرمانست ‌ ‌ کنم از خود حدیث بر جانست
ماجرا چون درست شد با ماه ‌ ‌ رفت بازارگان بخدمت شاه
برد و هر جنس قیمتی چندان ‌ ‌ که شه انگشت ماند در دندان
گفت چندین متاع گوهر و گنج ‌ ‌ که نیاید بوهم گوهر سنج
پیشکش کردن از برای چه راست ‌ ‌ خواست باید هر آنچه باید خواست
گفت بازارگان که بخت بلند ‌ ‌ باد از لطف شاه دولتمند
منکه بازارگان شهر خودم ‌ ‌ اندرین ره روان ز بهر خودم
هر کجا راه گرفتم از پی سود ‌ ‌ سود من صحبت بزرگان بود
کشوری را که زیر پا کردم ‌ ‌ میر آن کشور آشنا کردم
دید چون میهمان پرستی من ‌ ‌ گشت مهمان زر بدستی من

هست بدان بند گسسته قلم باز / که شود رنجه شاه بنده نواز
شاه چو دید گرمخوی او / شرمش آمد ز مهر جوی او
گفت رو کن هر آنچه دانی ساز / کاین من آیم گهی که خواهی باز
میر با تن باز شد بخانه خویش / کرد ترتیب آشیانه خویش
داشت در خانه نشاط سرشت / هفت منظر بسان هفت بهشت
هر یکی زان خجسته به همی ساخت / که دل زهره را بدان پرداخت
چون شب آمد به مجلس آرایی / جام برداشت چرخ مینایی
رفت مرد گشاده پیشانی / داد شه را صلای مهمانی
نقل و می پاک بیک مهیا کرد / خانه از موج دُر چو دریا کرد
شاه با یک دو خاصگان حضور / خاصه بزم گشت با دستور
شب فرو هشت پرده ظلمات / باده در وی روان چو آب حیات
بانگ طنبور خرگهی در گوش / میربود از دماغ مستان هوش
چون شد از جوش باده سرها خوش / گشت هر دل کشان بهر مهوش
ماه بالانشین فرو خواندند / قصه در گوش او درو خواندند
راست کردند تا به نیم شبان / پیکرش چون خیال بوالعجبان
شاهد دلفروز دیده نواز / شد خرامان بصد کرشمه و ناز
هم بدان سان که شب بر آمد ماه / فرق تا پای در حریر سیاه
غمزه غارتگر خردمندان / تشنه خون آرزومندان
روی خوبش که بی نقابی بود / در شب تیره آفتابی بود

شد بگفتار آن طرب سازان / ساقی بزمشان خوش و نازان
چون برآمد پیاله بر کف دست / هر که دیدش خراب گشت و مست
شاه را کامد آن صنم در پیش / گم شد اول و پس اندر خویش
گفت یارب که این چه ماه است / یا دلم گو که عقل گمراه است
اگر انسیست کی دلیر آید / ماه کی ز آسمان بزیر آید
وگر انسیست خود چنین ماهی / زیبد اندر بر چو من شاهی
عاقبت چون دلش قرار نکرد / خاطرش ترک خار خار نکرد
صنمی پیش جست گرم و روان / تا کند جست و جوی سرو روان
رفت در کاخ و جامه دیگر کرد / رخنه بربست و سر به بستر کرد
او از آن سو و دید همچون باد / وین ازین سو قدم بحجره نهاد
چون فرستاده در رسید شتاب / ماه را دید در نهانی خواب
باز گشت تا خبر بشاه برد / راز خرگه بیارگاه برد
پیش یاران رفته بود قبله حور / در شنیده سواد را بر نور
جام بر کف ببزم در میگشت / هر که میدید بیخبر میگشت
شخص افکنده در تماشا گاه / آمد و گفت هر چه دید بشاه
شاه را دل بدان قرار گرفت / خاطرش ترک خار خار گرفت
نوش میکرد باده پی در پی / ساقیش مست کرده بود نه می
در تمنای آن که چون سازد / کان گل از بوستان برون تازد
زان تمنا که گرد جان میگشت / هر دمش آب در دهان میگشت

ماه برانداخت پادشه گیری / از رخ صبح پرده قیری

شاه عشرت هنوز باقی داشت / مست بود و خمار ساقی داشت

عاشق مست و پادشاه جوان / صبر کردن بگو چگونه توان

میک مست ارچه شیر نر زنجیر / هم بیفکند پنجه بر نخجیر

خاست از جای خویش مستانه / دل رها کرد و رفت در خانه

این طرف مه ببرج خویش آمد / شاه چون پیش رفت پیش آمد

خضر گم گشته چون بچشمه خویش / چشمه خود بتشنگی آمد پیش

ساقیش گشت باز در بر جست / پیش او بود جای دیگر جست

یار در پیش او ز هجر برنج / فاقه میکرد و پای بر سر گنج

آب حیوان بجام او در سوز / بود در انتظار شب همه روز

شب چو از مه گرفت جام شراب / هر کسی برد سر ببالش خواب

میزبان شبانه باز آمد / شاه را دل و ساز باز آمد

به بهانه شکر لب چینی / ساخت خود را ترش به شیرینی

گر چه شد چاپلوسی به نفاق / پس ز خلوت ببزم شد مشتاق

بار عیش شبانه گشت بکار / تازه تر شد نشاط را بازار

ساقی شب نمونه دیگر کرد / فرق تا پای زیب و زیور کرد

شب سیه بود پوشش خورشید / جامه شب چو زهره کرد سفید

گر چه شمع شبانه بود آن ماه / خویشتن را دگر نمود بشاه

شه که دید آن جمال نورانی / باز ماندش دهان بحیرانی

ساقی تو چنانش برد ز هوش — کش فراموش گشت مستی دوش
دل ازو برگرفت و این سا داد — چمن لاله یاسمین را داد
دیده در لعبت خرامان داشت — جانش میرفت و چشم بر جان داشت
هم بدان گونه تا سحرگاهان — بود زان ماه بلعل و می خواهان
روز چون کرد سوی خانه شتاب — دید خرشید ماه را در خواب
دید کاندر نظر خطاش نمود — ماه پیشینه اثر دهاش نمود
خفت بختی و جست بیدل وار — نازنین هم ز خواب شد بیدار
ابروی ناز را پر از چین کرد — شاه را از کرشمه مسکین کرد
هر طرف کز عتاب راهش بود — شه بصد لابه عذر خواهش بود
بر در زرینگونه شاه را از ره — در دو بیننده خاک و پاسبان البه
شب چو خرشید گوئی پنهان کرد — آسمان سبزه را گلستان کرد
میهمان باز شد بمهمانی — میزبان بر گشاد پیشانی
ساقی شب رسید خند خند — سبز پوشید همچو سرو بلند
باز شاه از نظاره بیخود گشت — آرزوی دلش یکی صد گشت
گفت با این طرب فزائی خویش — شرم بادم ز پادشائی خویش (ق)
خواجه خانه چندین حور — من که شاهم به بیکری مغرور (معذور)
گر ستانم بزور بیدادست — ورنه صبرم گسسته بنیادست
همه شب تا بگاه بانگ خروس — باده میخورد با هزار افسوس
بامدادان که سوی خانه شتافت — ماه شبگرد راه منزل یافت

هفت سوز آن صنم بزیور و زیب — گونه برگونه بود شاه فریب
شاه مشغول عشقبازی خویش — واین ثنا نان بکار سازی خویش
بود زان جایگاه تنگا تنگ — آب دریا بقدر یک فرسنگ
هر چه ترتیب راه دریا بود — پیش او یک بیک مهیا بود
چون همه راست گشت برگ جهاز — بوداع ملک شدند فراز
گفت هر یک که شاه دولتمند — جاودان باد بر سریر بلند
ما که از بندگان درگاهیم — عذر خواه نوازش شاهیم
تا درین منزل رضا بودیم — غرق احسان پادشا بودیم
وین زمان هم که روبره داریم — توشه نیز از عطای شه داریم
نقد بازارگان خطاست به بند — سود دریا کنیم ماهی چند
چونکه ما را ز لطف منعم و مهر — ناگزیرست بودن این شهر
هر چه داریم مال و نعمت و چیز — دانکه شد دیده ساقیان عزیز
میگذاریم امانت اینجا باز — تا که آرد خدای ما را باز
یاد ما به که در ضمیر بود — وان امانت امان پذیر بود
شاه از آن تام ساقیان چو شنید — گشت زانسان که جامه خواست درید
گنجها داد و عذرها درخواست — کردشان توشه که باید راست
پس نظاره گان جوانمردان — بغریبی شدند سرگردان
گشت گنج خانه را تاراج — شهر نوزاد در آورد بخراج
در کف بخشش هوای دل بشتاب — خود بدریا روانه گشت چو آب

پیش زان پرده بود صاحب راز / کرد پنهان عروس را بجهاز
چون مسافر بسوی گشتی رفت / پنج رضوان بیک بهشتی رفت
گشتی آنسوی می پرید چو باد / شاه زین سو عنان بمرکب داد
بادل تشنه و دهان پر آب / شد ز دریا روان بسوی سراب
آمد اندر سرای مهمانان / در هوای پری فسون خوانان
چون درون رفت خانه خالی دید / عشق را تیغ لاابالی دید
گشت کاخ و رواق و حجره و بام / زان تدروان یکی ندید بدام
حجره در حجره جستجو میکرد / سر بهر روزنی فرو میکرد
در یکی حجره هفت دیگر دید / طرفه غاری بزیر شش اندر دید
تا شوی حجره فتادش راه / کز چه او طلوع کردی ماه
کام سینه درون درون گستاخ / تا برآمد ز نردبان بر کاخ
رفت در برج و برج همه دید / زیره پیشگاه رفتش که ناگه دید
او ز غیرت دران تماشا مرد / وان دگر رغبت آن تماشا برد
شان چو رفتند سوی خانه خویش / خرم از بخت شاهانه خویش
ماه با شاه نو چنان شد شاد / کش نیامد ز شاه پیشین یاد
در دل انچه از گذشته جوشش بود / خار خار ز گلفروشش بود
بودی اندر نشاط باده و جام / در غم زال گلفروش مدام
کرده بود انه دفا ویاری او / جامه گلگون بیادگاری او
بود چون ترک آسمان پنهان / زیر گلنار گون پرند نهان

زنگ گلنار دلگشای بود | چون می لال جان فزای بود
زیب با عشرت گون گلناری | چون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت و دولتی یارش | رخ بسرخی بود چو گلنارش
هست گلنار سینه نارکلیم | گل نارست باغ ابراهیم
ماه گلنار چهره چون بتمام | گفت افسانه خفت با بهرام

گلگشت نمودن بهرام روز چهارشنبه در بهشت ششم و گنبد بنفشه فام از دست آهوی بنفشه موی رومی شراب بنفشه بوی چشیدن

چارشنبه که برکشید نوا | مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست گردد شه سپیدافروز | بلباس عطارد فیروز
لیک آن گونه موجب غم بود | که کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفشه بوقلمون | رفت در گنبد بنفشه درون
ماه رومی کشاده ابرو چین | رفت در پیش شاه رومی جبین
بزمین بوس شاه رای آورد | شرط تعظیم را بجای آورد
جام برکرد ماه جان افزای | ماند بر رسم ساقیان بر پای
درمیان کرد شاه عشرت کوش | آب حیوان ز آب حیوان نوش
آن طرب تا بشام باقی بود | مه غلام و ستاره ساقی بود
روز چون ساخت کسوت از زاغ | میل خفتن نمود نرگس باغ
شاه بهر فسانهٔ چو شکر | کرد رو اندران شکوفهٔ تر

سرو آزاد بنده وار به پیش — گرد خم چون بنفشه قامت خویش

پس دعا را گذارشی نو داد — گفت باشی ز بخت و دولت شاد

هر چه خواهی ز ماه تا ماهی — پیش بادت هر آنچه میخواهی

در حضورت که خسرو زمنی — بنده را چه جای هم سخنی

لیک بر اعتماد حضرت شاه — گویم آنچه بسینه یابد راه

چون تهی شد ز معذرت سینه — گفت در روزگار پیشینه

بنفشه شدن سرو آزاد در سجدهٔ بندگی پیش بهرام و آن مستعطش ابد بدین افسانه شربت دادن

بود بازارگانی اندر روم — نعمتش را شمار نامعلوم

پسری داشت هوشمند و عزیز — زیرک و کاردان با تمییز

در عجبها عاشقش هوسی — وازمون زمانه دیده بسی

خانهٔ داشت چون بهشت برین — هر طرف ده نگار خانهٔ چین

هر مسافر که آمد از جائی — گرد جائی بمنظرش پائی

سوی مهمانسرای خویشش برد — میوه و نقل و باده پیشش برد

چند گه داشتی بمهمانی — میزبان گشاده پیشانی

باز جستی ازوی آشکار و نهان — کز عجبها چه دیده بجهان

آن جهان دیده از شگفت سفر — گفتی یکیک هر چه داشت خبر

سالها با چنین تمنائی — بخت با هر رونده سودائی

تا یکی روز بامداد پگاه — ناگه آمد مسافری از راه

در زمانش بخانه مهمان برد — ارجمندش بسوی ایوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد — نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون رغبت خورش باقی — مهر بکشاد شیشه را ساقی
باده لال ارغوانی رنگ — جلوه گر گشت در ترنم چنگ
چون گذشت از شراب دوری چند — درج لبها گشاده گشت ز بند
هر کرا بود قصهٔ به نهفت — پیش پرسنده یک بیک میگفت
چون به مهمان نو رسید سخن — گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته ام بسکه داشتم هوسی — در شگفت زمانه دیده بسی
وان عجبها که در جهان دیدم — هرچه کس دید بیش از آن دیدم
لیک از هرچه دیده ام ز نخست — زان عجب تر ندیده ام بدرست
کز دیار فرنگ شش مه راه — هست شهری و مردمان چون ماه
نیمه گویا و نیمهٔ خاموش — خامشان کسوت بنفشه بدوش
سخن گوینده باز جستم راز — کز خموشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست — چون بنفشه بنفشه پوشی چیست
پاسخم داد مرد کارشناس — کاندرین کارگاه پر وسواس
هست گرمابه ز وضع حکیم — سیمیا خانهٔ ز عجب تقسیم
گنبدش را ستاره ناپیدا — گم شد آن کس درو که شد شیدا
آدمی کاندرو درون آید — از پس چند گه برون آید
یا بمیرد در آمدن در حال — یا بماند خموش تا ده سال

اندران خامشی شود بیهوش / پرنیان بنفشه کرده بدوش
چون سخن را گره گشاید باز / همه گویند نکر فسانهٔ راز
تا کسی زان طرف بود راییش / خود نهد روی در تماشایش
وانکه در شد دران تماشاگاه / بار دیگر برون نیارد راه
گرچه سالی بود درو کم و بیش / در نیابد نشان سخنهٔ خویش
منکه در دل در آمد این نقشم / خواستار ز بهر دیدنش هوسم
خواستم کان طرف کنم پرواز / برگشایم گره ز پردهٔ راز
لیکنم دل نگرد و مسازی / که دهم جان دران هوس بازی
راه هر کین فسانه بر وی خواند / باز پرسنده را قرار نماند
تا شب از روز عیش سازی کرد / خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو دریای چرخ بر زد رنگ / چشمهٔ مهر شد بکام نهنگ
مرد سوداگر هوس پیشه / چشم بر هم نزد ز اندیشه
بامدادان که صبح جامه سفید / پرده بر داشت از رخ خورشید
ناشکیبا ز خوابگه برخاست / هفته کرد به کار رفتن راست
از متاع و زر و غلام و کنیز / کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر / بی سر و پا دوید سوی پسر
دم همی داد و هیچ سود نداشت / گر و زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست سوی جهان افشاند / وز ولایت جمازه بیرون راند
آن مسافر که داشت آگاهی / همعنان ساختش بهمراهی

هر دو باهم ز عیش فرد شدند | شهر بر شهر ره نورد شدند
در تموز و بهار و تابش و تاب | می نوشتند راه را بشتاب
تا دران کارگاه پر ز خیال | در رسیدند از پس یک سال
در سرای شدند رخت کشاد | خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند بیشتر خاموش | وز حریر بنفشه کسوت پوش
گرد هر کوی و خانه می جستند | راز پوشیده باز می جستند
وان شگفتی که داشت سر بنهفت | خبری کس چنانکه بود نگفت
چار و ناچار مرد شعبده جوی | سوی گرمابه راند پویا پوی
همرهش باز داشت بسیاری | که حذر بهتر از چنین کاری
او همان فتنه را که در سر داشت | عاقبت دل ز میل سر برداشت
با غلامان خاص گفت که من | راه زان برگرفته ام ز وطن
کانچه در خاطر آزمون دارم | دیده آزمون درون دارم
یا به بینم تمام و گردم باز | یا دهم جان درون پرده راز
از شما هر که استوارترست | راست اندیشه رستگارترست
به که دائم امین مال بود | تا نمک در تنش حلال بود
منکه بر خود کشیم حجاب خیال | انتظارم کشید تا بدو سال
گر بیابم وفتنه بر شمرند | ورنه زحمت بخانه باز برند
شور برخاست از غلامانش | دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگیست و خودرائیست | در دیوان شدن نه دانائیست

کام دل واری و جوانی هست — همه اسباب زندگانی هست
روزگار نشاط را دریاب — زان چه دادت خدای وی شتاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی — برنیامد رمیده را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش — سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد وزان طلسم آباد — عالمی دید هر دری که گشاد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه — سر گنبد رسیده دید بماه
هفته گشت بی طعام و شراب — راه بیرون شدن ندید بخواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش — خوانده بخشنده را بیاری خویش
چون سراسیمه گشت و بی سر و پای — ناگهش ره نمود رهنمای
دید ناگه دری فراخ ز دور — آفتاب او فکنده در وی نور
رفت و زان سو و دید همچون باد — روضه دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفت جام شراب — نرگس از مستی اوفتاده بخواب
گشته باد از شکوفه عنبر بوی — سبزه نو دمیده بر لب جوی
سو بسو از درخت میوه قطار — شاخ سر بر زمین فتاده ز بار
ماند حیران جوان بیننده — شکرها گفت ز آفریننده
شکمی داشت از خورش خالی — خورد هر گونه میوه حالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد — سایه خوب دید و خوابی کرد
خاست از خواب و رفت میلی چند — دید قصری برآوریده بلند
شد شتابنده تا رسید آنجا — منظری چون بهشت دید آنجا

باز کرده دری بلند و فراخ ... رفت یکسر درون در گستاخ
هر کجا گام زد جهانی دید ... پیش هر صفحه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی پرکار ... گلشنی بود صد هزار بهار
دیده در باغ سو بسو تمثال ... کادمی را نگنجد آن بخیال
بوستانی تهی ز مردم دید ... چشم نظارگی درو گم دید
خواجه ز امید زندگانی طاق ... تا بشب گشت گرد طاق و رواق
چون جهان رخ نمود در پر زاغ ... شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل تنهاییش پریشان گشت ... رفت در منظری و پنهان گشت
تا ز شب رفته نیم پاس تمام ... ماهی و مرغ یافتند آرام
دید کامد برون ز گوشهٔ باغ ... آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گرد و پیش ... خود چو خرشید و شمع اندر پیش
زان فروزش که قصر گلشن شد ... شب تاریک روز روشن شد
تا بدان منظر آمدند فراز ... که درو بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفحه بپای ... شد بدیبا نهفته صحن سرای
چون شد آرایش نشاط همه ... پر مه و زهره شد بساط همه
میر خوبان نشست بر سر تخت ... وز دو سو همنشین دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند ... پیش مسند بناز بنشستند
خواست ساقی و باده گشت روان ... خوردنی در رسید خوان خوان
چون کشیدند پیش هر کس خورد ... از رقاق سفید و گردهٔ زرد

گفت خندان نگار تخت نشین / که برین کاخ آسمان تمکین
آدمی زاده ایست بیخور و بیخواب / گشته از گردش روزگار خراب
دور گردونش کرده سودائی / ماند بیخویشتن ز تنهائی
هست برما غریب و مهمان نیز / چاره نبود ز میهمان عزیز
خوانده باید بلطف اندر پیش / مهربانی نمودن از حد بیش
تا سرش بر خرد فراز آید / دل که رفتش ز دست باز آید
شمع برداشت لعبتی چو چراغ / رفت بر منظر بلند ز باغ
دید تنها نشسته مسکینی / کرده با بختش آسمان کینی
داد آواز رفت خواجه ز جای / لرزه در وی فتاد تا سر و پای
سرو سیمین بهم دل دادش / کرد ز اندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای جوان زیبا چهر / که در دولتت گشاد سپهر
با تو ما را که گنج لطف درست / آدمی سیرتست و مهمان دوست
برخوری زان صنم که در همه ساز / تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کان سخن بگوش آمد / لختی از بیهشی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی / که منت بنده ام بهمراهی
شمع را پیش برد قبله حور / او چو پروانه در حوالی نور
پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ / در تحیر جوان ناگستاخ
چون بدید آن جمال نورانی / سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف ماه شکرخند / خواندش باز از خاک بر سر بلند

گفت عیب است میزبانان را — که نپرسند میهمانان را
کی روا باشد آنکه ما نیم و پیر — من ببالا و میهمان زیر
بر سریر آو باش همتا کم — ورنه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کسیم باری — که بدان پایه باشدم کاری
خاک مسکین که پایمال بود — بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جای درخور چو تو شاه — دیو بر آسمان نیابد راه
زین نمط گفتگو فراوان رفت — خواجه جائی نشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر — کرد با خود بمهر و پیش دلیر
دست او را گرفت و بالا برد — بنشاند بر جا و هوشش از جا برد
نازنین رو بمیهمان آورد — پوزش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردهای غریب — هر یکی جان نواز و مشکین طیب
از نسیمش که گرد جان میگشت — خواجه را آب در دهان میگشت
بود ز اندوه فاقه سودائی — یافتش چشم تیره بینائی
دست در خورد برد و شرم نداشت — خورد چندانکه میل خوردن داشت
رفت چون خوان بکار خانهٔ خویش — ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبت بریشم ساز — گشت زاهنگ خوش حریف نغاز
مجلسی چون بهشت عالم نور — رفت رضوان بمیهمانی حور
گر فرشته در آمدی در باغ — همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی یار جانی بود — درمیان دو ورد دستکانی بود

بانو بانوان چو سرمستی / هر زمان بذلهٔ بر و بستی

چون سر خواجه گرم شد ز شراب / آرزو وراز سر برون شد خواب

شد ز سر زنده شهوتی که بمرد / رغبت ول عنان ز دستش برد

عاشقانه بپای یار فتاد / کار با بوس و با کنار فتاد

زان او شد عروس شیرین کار / دزد ناوان و پاسبان طرار

اندر آویخت دو زلف چو شست / گردن خود بطوق مشکین بست

روی بر رو نهاد و دوش بدوش / خرمن گل کشید در آغوش

برد غارت بدرج مروارید / این همی چید او همی بارید

شور در نقل وان ناز انداخت / شمع بیدود را بگاز انداخت

تشنه بود آب زندگانی یافت / مایهٔ عمر جاودانی یافت

خواست تا در رود به حجلهٔ ناز / قفل گنجینه را گشاید باز

ماه ابله فریب و عشوه فروش / بوسه دادش بعذرهای چو نوش

گفت آهسته ترکه زان توام / نوش این می که نقل دان توام

چاشنی باید از نمک بر گیر / تا دهن پر کنی بشکر و شیر

شربتی کارزوست و دونه دیر / وانکه خوردی دمی و گشتی سیر

تشنه کز آب سیر شد جانش / میل نبود به آب حیوانش

چون نه همخوابه گشت مرد صبور / داغ زنگی نهد بجبههٔ حور

ور نیاری ز میل و رغبت خویش / که دهی گوشمال شهوت خویش

زین همه لعبتان یکی باره‌ای / که کنیز من اند سوی بسوی

هر که زیبا بر آیدت به نظر خاصهٔ تست دستگیر و ببر

رقیه چند ازین نمط برخواند کاتش خواجه را فرو نشاند

انکه از غمزه گفت پنهانی بانگاری چو سرو بستانی

آمد و با هزار لعبه و لوس داد بر دست و پای برنا بوس

زان خود کردش از فسون و فریب تا دلش را نماند جای شکیب

خاست از پیشگه بدستوری رفت در جلوه گاه مستوری

در بر آورد یار زیبا را کرد خوش جان ناشکیبا را

یافت آن آرزو که در سر داشت کام دل دید و کام دل برداشت

همه شب با بت بهشتی خویش راند در جوی شیر کشتی خویش

صبح چون کرد جیب ظلمت چاک سایهٔ خاک رفت هم در خاک

مرد شب زنده داشته بشراب رفته بود از نسیم صبح بخواب

چون ز خواب نشاط سر بر کرد نظر اندر رواق و منظر کرد

دید فردوس را ز خوبان طاق نه بمنظر بتی و نی برواق

زان پری صورتان ندید کسی نعرهٔ بیکسی کشید بسی

زان تحیر که جان خراب شود بیم بودش که زهره آب شود

تا شب انده ز خیال مجلس دوش چون پری دیدگان نبودش هوش

در شب زاغ چون نهان شد مهر پر طاوس باز کرد سپهر

باز کبکان روان شدند ز جای پر طاوس گشت صحن سرای

شمع از هر طرف روائی یافت عالم تیره روشنائی یافت

تازه بزمگاه دوشین باز / شد پیاپی شراب نوشین باز
نازنین رفت بر سریر بلند / مهر برداشت از خزانهٔ قند
به یکی زان شکرلبان فرمود / که بیار آن غریب یار از زود
شد کنیزی و خوانده پیشش برد / رنج دوری ز جان ریشش برد
نوش‌لب چون بدید خاست ز پیش / خاص کردش به همنشینی خویش
کرده جانش نثار و می تازه / عذرها خواست بیش ز اندازه
دوستکانی به دست خویشش داد / طبق نقل و میوه پیشش داد
چون ز می دود معده شد پرکار / مائده پیش برد خوان سالار
بانو از راه لطف و سرمستی / کرد با او بکاسه همدستی
چون شد از خوردنی شکمها سیر / مطبخی برد خوان ز تخت بزیر
ساقیان را رسید نوبت می / دور گردنده گشت پی در پی
خواجه کافروختش ز می سینه / تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لعبت سیم / بمراد حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق را می سفت / قند می خست و انگبین می رفت
زان لب لال میکشید شراب / نقل هم پسته بود و هم عناب
باز چون وقت شد که خرم و شاد / سوی قفل آورد کلید مراد
گفت کز چون منی خطا باشد / که بهر جستنم عطا باشد
زن که نیسان کند جوانمردی / پرده بالا کند ز بی خردی
ور به پشم بود هر که بود بسی / دست در دامنم نسود کسی

هر که بود از خبر شنیدن من — مرده هم در هوای دیدن من
چون تو برنا غریب مهمانی — محرم ما شدی بآسانی
لیک مشتاب تا کنیزانم — نشناسند راز پنهانم
که چرا گوهری بدین پاکی — هم بیکبار شد چنین خاکی
بکناری و بوسه دو سه روز — گر شوی سینه را شکیب اندوز
من باندیشهٔ که دانم کرد — دل شان را دگر توانم کرد
چون دل از کار شان بپردازم — کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه — در یکی زان شکرلبان چون ماه
آمد آن ماه و پا بمهر فشرد — دست برنا گرفت و با خود برد
تا دم صبح مرد عشرت جوی — بود خوش با نگار زیبا روی
آسمان چون ز چشمهٔ خرشید — کرد پیراهن زمانه سفید
باز برخاست مرد خفته ز جای — زان عروسان ندید کس بسرای
شد ز بی مونسی و تنهائی — بیشتر زانچه بود سودائی
تا بیک هفته مرد شعبده سنج — بود شب در نشاط و روز برنج
هر شب آن نازنین عشوه فروش — برد گر عشوهٔ نهادی گوش
سوی آهوی خود فگندی چنگ — لیک صیدی وگر زدی بخدنگ
تا شبی شد ز جوش شهوت مست — رفت یکبارگی عنانش ز دست
مانده در پای دلبر افتاده — چون گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای — که شکیب ترا ندارم پای

چند زین عشوه جفا سازی
با غریبی چو من دغا بازی

انگبینم نمودن اندر جام
وانگهی سرکه ریختن در کام

یا لب از جام وصل کن سیرم
یا ببینداز سر شبم شیرم

یا بخش داد شوخ عالم سوز
کامشب اندر بر توام تا روز

همه شب باش کار تو پیشست
اینچنین شب هزار در پیش است

خواجه چون مژده یافت از لب دوست
در نگنجید همچو پسته بپوست

بسکه جانش ز خوشدلی بشکفت
باده چند خورد و بر جا خفت

نوبت صبح زد چو ناله زار
مرغ و ماهی ز خواب شب بیدار

چشم بگشاد مرد دوشینه
خار دوشش خلیده در سینه

خویش را دید در بیابانی
که نبود وشش سری و پایانی

خاکی از ناخوشی بلا انگیز
خارها بر کشیده دشنه تیز

خونش از بیخودی به تن بفسرد
مانده بیخود فتاده گوئی مرد

چون نبود آن خرابه جای قرار
در خرابی روانه شد ناچار

بقضا کرد خویش را تسلیم
دشت بر دشت می‌شتافت ز بیم

پو بیه میزد و براه بیراهان
تا بدیهی رسید ناگاهان

شد بده اندرون به بد حالی
کرد منزل بخانه زالی

زال را بود دختری عیار
دلفریبی چو صد هزار نگار

دزد دلها و چشم پر فن او
خون صد بیگنه بگردن او

گشت چون یکدگر نظر با گرم
نازنین سر فرو فگند ز شرم

۵۱ قوله انگبینم آه انگبین مراد از مهر باشد و وصال یعنی جام و سرکه عبارت از هجران ...

۵۲ قوله همه شب باش آه ای همه شب در اینجا مقیم ...

۵۳ قوله خونش آه ای خون تا جراز بیهوشی ...

۵۴ قوله در خرابی آه ای در عالم خراب ...

۵۵ قوله دلفریبی آه ای دلفریبی ...

۵۶ قوله گشت چون آه ای نظر با جر و دختر زال ...

روی پوشید و کرد آنسو پشت / میهمان را بیک کرشمه بکشت
خواجه کز تیر تیز تر میراند / ناوک غمزه خورد و بر جا ماند
زال را با هزار آزادی / بنده شد از خیال دامادی
بر سر کشت پیرزن لروان / کار میکرد چون کشاورزان
خانه گه گه که یافتی خالی / بر شکر لب در آمدی حالی
عمر نالیدی از گرفتاری / کان صنم سوختی از آن زاری
با دل ماه مهربانی یافت / طبع با میل همعنانی یافت
خاطر هر دو ز اتفاق ضمیر / ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه گه گه که فرصتی دیدی / شکری از قمطره برچیدی
گه در آویختی بزلف چو شست / گاه بر گنج ساده سودی دست
چون شدی گاه آشتی پیوند / درج سر بسته را کشادی بند
وا رسیدی عروس کبک خرام / که میالای دامنم بحرام
جسته باید رضای پیرزنت / تا دهد ره بجلوگاه منت
خواجه در پیش پیرزن ناچار / پیش کردی هر آنچه بودی کار
روزی از خویش یافتش خوشنود / آرزویی که داشت باز نمود
پاسخش داد پیرزن که رواست / گل ز گلبانگ بلبلان بنواست
چون تو با ماه مهر پیوندی / من پذیرفتمت بفرزندی
دل جهان بدین حدیث نواخت / وانگهی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه / کرد پیوند مشتری با ماه

به چرخ چون لف شب فگنده بدوش — ماه گشت از ستاره زیورپوش
شه درآمد بخوابگاه عروس — که شود شاد تا بیانگ خروس
سیمبر از فریب پیشینه — می ز لب داد و نارش از سینه
دست بر نار وان سیبش داد — بمی و میوه فریبش داد
خازن گنج چون بران شد باز — که کند دست بر خزانه دراز
چاپلوسی بسی نمودش جفت — باز بانِ شکر فشانش گفت
من درینجا بچشم ما در خویش — می نه بینم حجاب بستر خویش
کلبه تنگ و ما به پهلویم — چون سزد هم نشینی شویم
چون ترا جفت گشتم از تقدیر — لابد از خدمت تو نیست گزیر
روا ازین تیره تنگنای برون — ماه را به ز عقده جای کنون
خانه گیر در ده دگرم — تا کشی بر مراد خود ببرم
خواجه را لاشه بین فریب نسفت — در برش کرد و تا بروز نخفت
روزکی چند خویش را آن حور — گاه شهوت بحیله داشت صبور
زال را رفت وزی اندر پیش — گفت دارم هوای خانهٔ خویش
گر برفتن دهیم دستوری — زحمت خویش را دهم دوری
بنشینم و راه خانه پیش کنم — جفت خود همعنان خویش کنم
زال بگریست از غم فرزند — گفت دل چون کشایم از پیوند
آنکه شد جفت او بعقد جواز — جفت خود را چرا گذارد باز
گفت تنها و چون نبودش سود — کرد ناچار هر دو را پدرود

خاست در دم عروس فتنه سگال ‌‌ ‌‌ کرد گریان وداع یار دوال

وانگهی گفت شوی رانالان ‌‌ ‌‌ که خرت را به پشت نه پالان

سوی خر شد جوان تیز آهنگ ‌‌ ‌‌ کرد پالان و بر کشیدش تنگ

خواست تا دست سوی دم یازد ‌‌ ‌‌ پاره دم را بدم در اندازد

جفته زد خر از کمین ناگاه ‌‌ ‌‌ که بچشمش جهان نمود سیاه

لرزه در شخص نازنین افتاد ‌‌ ‌‌ شد به صحرا و بر زمین افتاد

چون بهوش آمد از چنین خطری ‌‌ ‌‌ کرده هر سو به حیرت نظری

دید خود را بروی کهساری ‌‌ ‌‌ در بن کوه بوالعجب غاری

کوه گرم از بلندی آتش پاش ‌‌ ‌‌ آسمان را به تیغ کرده خراش

بازمانان حیرت او فتاده زپای ‌‌ ‌‌ زندگی را نمانده در وی جای

بود فصل تموز و نیمهٔ روز ‌‌ ‌‌ جوش در مغز او فتاده زسوز

از بلندی کوه کرد نگاه ‌‌ ‌‌ غرفه دید سر کشیده بماه

رفت و آنجا رسید گرما گرم ‌‌ ‌‌ سایهٔ سرو دید و سبزهٔ نرم

بر سر غرفه شد که بیند چیست ‌‌ ‌‌ صاحب غرفه را بداند کیست

دید پیری بسان پارهٔ نور ‌‌ ‌‌ کرده خود را ز مردمان مستور

تیر بالاش چون کمان شد کوز ‌‌ ‌‌ بر کمان کهن برآمده توز

چون که آواز پای او بشنید ‌‌ ‌‌ چشم پوشیده باز کرد و بدید

دید آزاده چهره و بلند ‌‌ ‌‌ گل او زعفران شده ز گزند

نوطلب کرد تا چرای نهفت ‌‌ ‌‌ که گلت از کدام باغ شکفت

خواجه از سرگذشت ناخوش خویش … کرد خالی دل مشوش خویش

پیر را کامد آن فسانه بگوش … زان تحیر شدش درونه بجوش

گفت کین خاک پر ز دیو و پریست … تشنهٔ خون مردم گذریست

هر چه پیش تو باغ و ایوان بود … آن همه سیمیای دیوان بود

وان عروس جوان و مادر پیر … غول دشت اند و دیو مردم گیر

زندگانی هنوز بود بجای … که باین سو رهت نمود خدای

ورنه جانت که واند از تف و تاب … چون شدی اندرین خرابه خراب

پس ازین گر شوی ز بخت نژند … به گیاهی و میوه خرسند

تا مرا او ترا روان به تن ست … حال تو آن بود که حال من ست

ور دلت را بر فتنست نیاز … دل ز دل شست من ندارم باز

بوسه بر پای پیر داد جوان … گفت کای از توام حیات روان

منکه گم گشته ره کجا دانم … کز حضور تو رو بگردانم

زین پس ار جای باشدم بر تو … سر من و آستانهٔ در تو

پیر گفتش که چون نهادی دل … که کنی هم بکوی ما منزل

تا ازین بادیه بکام فراخ … نخرامی بهر طرف گستاخ

کین طرف هر کجا که و غارست … پر ز مرغان آدمی خوارست

چون که طعمه بال بگشایند … گور و آهو ز دشت بربایند

گفت برنا که نیست از تو گزیر … گو بیا هر چه باشدم تقدیر

هم بدین دل نهاد کرد سکون … دیده می آمدی ز کلبه برون

روزی از دست غم شده بستوه / گشت میکرد بر کرانهٔ کوه
سوی او تاخت مرغ مردم خوار / ناگهان در ربودش از منقار
بکُه بر کوه مے پرید چو باد / تند می بردش از جهان آزاد
تا رسید از هوا بغاری تنگ / کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بروی تاخت / چنگل از خشم سوی او انداخت
مرغ با مرغ چنگ در پیوست / در میان خواجه از شکنجه برست
گرم در تنگنای غار دوید / پیش پا میفگند و پس میدید
چون برون رفت تیر پرتابے / دید هر سو ز روشنے تابے
ره نه تاریک بلکه روشن بود / خاک ره سبزه زار گلشن بود
راه را می نوشت میل بمیل / گاهی آهسته و گهی تعجیل
تا پس از هفته و بلکه فزون / آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرائی / لاله و گل دمیده هر جائی
کشت در کشت روضه چو بهشت / جوی بر جوی بر کنارهٔ کشت
بر سر سبزهای مینا رنگ / نای گنجشک پر ز نغمهٔ چنگ
خواجه چون یافت بوی آزادی / سینه چون گل شگفتش از شادی
پای در ره نهاد و میشد راست / تا بداند که این سواد کراست
ز اول چاشتگاه در تک خویش / تا بر آمد سپیدهٔ شب پیش
چون پس افگند زان زمین بهری / دید جوشیده ز آدمی شهری
سوی دروازهٔ حصاری تافت / راه ز انبوه خلق خالی یافت

پیش دروازه چون رسید فراز ❊ تخته در همان زمان شد باز
سو بسو مردم ارچه بود بسی ❊ پیشتر زو درون نرفت کسی
لشکری مانده بود چشم براه ❊ دررسیدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای دادندش ❊ تاج زرین بسر نهادندش
حله بستند بر تنش ز قبا ❊ پیش بردند توسنی چو صبا
همچو شاهان سوار کردندش ❊ گوهر و زر نثار کردندش
رفت زان گونه شاه نوشادان ❊ تا بکنج قصر دولت آبادان
بزرگی چو بر سریر نشست ❊ هر بزرگی میان خدمت بست
خواندشان مهتران یکی ز پیش ❊ داد بیرون خیال خاطر خویش
کین چه نیرنگ و سیمیا کاریست ❊ یارب این خواب یا به بیداریست
زانچه بر تخت ملک بنشینم ❊ خویش را نسبتی نمی‌بینم
این خیال از دلم بباید برد ❊ ورنه من زین شگفت خواهم مرد
پاسخش داد مرد کارشناس ❊ گفت کز سینه دور دار هراس
کایزد از رحمت آفرید ترا ❊ که بدین پایه بر کشید ترا
آنکه تاجی ز بخت بر سر اوست ❊ هر کجا میرود برابر اوست
دولت از دولتی گذر نکند ❊ سوی بی‌دولتان نظر نکند
ره آهن آنان که مغز کان کارند ❊ در ستانند و سنگ بگذارند
گرچه بلور روشنست بتاب ❊ کی نشیند بجای در خوش آب
آنچه پرسید شاه کیهانم ❊ باز گویم چنانکه میدانم

هست رسمی درین زمین مشهور — که رود چون چراغ ملک ز نور

بر در شهر بامداد پگاه — حاضر آیند مهتران سپاه

هر که اول در آید از در شهر — باید از تخت پادشاهی بهر

ما چو از نقل پادشاه کهن — تازه کردیم رسم کهنه ز بن

پیش دروازه مردم از حد بیش — کس ز تو پیشتر نیامد پیش

لابد این ملک شد ترا تسلیم — دیر زی کان تست این اقلیم

شاه نو زان حدیث شادی زای — در نگنجید در میان سرای

بود چون آفتاب نور افشانی — تا گه شام در زر افشانی

چرخ چون پاره کرد چادر روز — روی بنمود ماه چرخ افروز

در رسید از حرم وکیل سرای — خاک بوسید و ایستاد بپای

خواند شه را به میهمانی ناز — شه روان گشت سوی پرده راز

خادم از پیش شمع زر بر دست — شه بدنبال او ز شادی مست

چون درون رفت بوستانی دید — پر مه و زهره آسمانی دید

ماه رویان بهر طرف جمعی — آفتابی به پیش هر شمعی

چون بدیدند روی فرخ شاه — لال و یاقوت ریختند براه

بهر تسلیم بر زمین سودند — نطع گلگون بگل در اندودند

هفت بت بود شاه پیشین را — هر یکی قبله ماه و پروین را

هر شب آنرا که نوبتی بودی — شاه با وی نشاط فرمودی

آنکه ز ایشان به پایه والا بود — سرو قدی کشیده بالا بود

آمد و دست شاه را بگرفت	ماند شه در جمال او بشگفت
رخ بزیبائی از گل فزون داشت	پای تا سر لباس گلگون داشت
دستهٔ گل بدست شاه سپرد	سوی خلوتسرای خویشش برد
ره نمودش نخست در حمام	تا بمشک و گلاب شست اندام
پس لباس سزای تاجوران	به لطافت سبک بنرخ گران
پیش بردند تا کشید بسر	کرد تا انجا به بزمگاه گذر
از بخور و گل و طعام و شراب	وانچه دیگر نشاط را اسباب
همه در بزمگه مهیا بود	از بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت	می بجام آب زندگانی گشت
بادهٔ تلخ و بوسهٔ چو شکر	نقل بادام خشک و پستهٔ تر
نیمهٔ شب بدوستکانی رفت	نیم دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم برسم هر روزه	چون برآمد بتخت فیروزه
شه ز خلوت بتخت بار آمد	در شهی چون شهان بکار آمد
تا بشب داد پادشاهی داد	هرچه خواهی بهر که خواهی داد
باز شه رفت در سرای حرم	جست سروی ز بوستان ارم
ماه دوشین که تا بنوبت روز	به می و میوه بود بزم افروز
نوبت خود بدیگری بسپرد	نوبتی آمد و ملک را برد
برکفش داد دستهٔ نسرین	رونق انگیز صد هزار چمن
باز بند قبا گشودندش	سوی گرمابه ره نمودندش

رفت و تن شست در گلاب روان | زیست در پیرهن چو سرو روان
سوی مجلس شتافت با دل شاد | باده میخورد با بت نوشاد
همه شب تا به بامداد پگاه | بود با هم قران زهره و ماه
هم بدینگونه شاه هفت اورنگ | دیدش باغ تازه رنگارنگ
هر بهاری که آمدی بنشست | دستهٔ دادی از گلیش بدست
چون به هفتم فگند قرعهٔ فال | بود ماهی ز اختران وبال
کاردان حرم نمودش راز | که همه پرده‌ها چو کردی باز
زین یکی پرده به که درگذری | تا نه بینی ز چرخ پرده دری
کاولین خسروی که ما را بود | راز این پرده آشکارا بود
کردی اندر نهان شکرخندی | وین فسانه برون نیفگندی
نه بنوبت در آمدی آن ماه | نه بنوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این چه چیست پنهانی | باز گو با من آنچه میدانی
خورد سوگند با وکیل سرای | که من آگه نیم ازین سر و پای
زین سخن بیش گشت رغبت مرد | رفت و آن نکته را بگوش نکرد
چون درون شد در ارم خانه | دید ارم خانهٔ جدا گانه
صنمی دید آفتاب و رخش | شقهٔ بر تن از حریر بنفش
دستهٔ از بنفشه داشت بدست | شاه را داد و گرد از او مست
چشم شه چون بناز دید افتاد | زان عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی | زین نکوتر ندیده بود کسی

دیش از عاشقی نماند صبور — زد چو پروانه خویش را بر نور
ترک جادو گر فریب انگیز — گفت آبی بزن بر آتش تیز
گرد میدان بارگه بر بست — تن شاهانه را ببایدشست
تا نگردد چو گیت بکنار — نازک اندام من ز گرد فگار
که مرا نام مردم دیده است — گرد بر دیده ناپسندیده است
شاه گفتا که کی شود هیهات — تشنه را صابری ز آب حیات
سیمبر گفت کز پی دل شاه — من بگرمابه میروم همراه
باشم آنجا برهنه روی بروی — هر دو با هم شویم موی بموی
در زمان خاست شاه زین شادی — داد تن را ز کسوت آزادی
نازنین را گرفت ساعد نرم — عزم گرمابه کرد گرما گرم
نازنین جامه را چو بیرون کرد — هوش بیننده را دگرگون کرد
روبرو هر دو چون شدند بناز — هر دو جهد افگن و دوالک باز
خواست شه تا درو در آویزد — آب و آتش بهم در آمیزد
صنمش گفت صحن حلوا پیش — جز چشیدن نماند دیگر بیش
بارا دل ز بوسه بستان داد — پس تو دانی و گنج آن مراد
شه دهن بردو سوی چشمهٔ نوش — بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش
چون بخود زنده شد ز حالی — دید عفریت خانه خالی
ماند منزل تهی و ماه شده — زیر و بالا همه سیاه شده
دستش اندر دهان خندان ماند — بازو حسرتش بدندان ماند

گشته زاندوه سینه سودائی   باز دیوانه شد ز تنهائی

از بسی اشک غم که ریخت ازو   دیو گرمابه میگریخت ازو

از تحیر چنان شکست تنش   که سخن بسته گشت در دهنش

خاست زان جایگه چو مدهوشان   گشت هر گرد سو بسو جوشان

زیر هر گنبدی دوان میرفت   زین برون آمد و دران میرفت

همه شب تا جهان ستور گشت   بود گنبد به گنبد اندر گشت

گنبد آسمان چو شد بیدود   گشت روشن جهان ز راندود

مرد بی گم ز روشنائی نور   در گرمابه را بدید ز دور

رفت چون پیش در رهمان ربود   که نخستین به فتنه رهبر بود

بندگانش که در گه و بیگاه   بهر او بوده اند چشم براه

چون بدیدند روی منعم خویش   در دویدند خواجه را در پیش

هر یک از بندگان بآزادی   گریه می کرد لیکن از شادی

بنده وارش بپا در افتادند   بوسه بر دست و پاش میدادند

او زبس بیخودی و بیهوشی   برلب افگنده مهر خاموشی

پای تا سر برهنه بود تنش   پیش بردند از ار پیرهنش

نه شنید آن و زار زار گریست   و آگهی نی که گریه از پی چیست

سوی ماوای خویش بردندش   هر نمط جامه پیش بردندش

زان همه جامهای رنگارنگ   کرد در جامه بنفشه آهنگ

جامه پوشید و برگ رفتن ساخت   رخت بر بست و خانمان پرداخت

بیخود از خویش و ز فسانهٔ خویش / شهر بر شهر شد بخانهٔ خویش

پدرش رفته بود و مادر نیز / در پی او گذاشته همه چیز

چند گاهی بپرده بود نهان / وز همه گفتگوی بسته دهان

بعد ده سال در خروش آمد / راز او خلق را بگوش آمد

کسوتش زان پس از کله تا کفش / بود پیوسته بر نیان بنفش

هست رنگ بنفشه نادر وش / دیده را نغز و سینه را دلکش

رنگ زیبا که رو بود چو مهش / وز حریر بنفشه کن نگهش

باغ کو نقش کم ز دیبا نیست / بی خیال بنفشه زیبا نیست

خنده برق با نثار درفش / بین که چون خوش بود در ابر بنفش

چون نگار بنفشه زلف طراز / گفت این داستان عشرت و ناز

شه چنان در بر آوریدش تنگ / که کشش زان بنفشه گیرد رنگ

رفته زان سرو سینه زلف نقاب / در میان گل و بنفشه بخواب

صندلی نهادن بهرام روز پنجشنبه در بهشت هفتم گنبد صندلی و نخل صندل اندام عرب را چون صندل تر بسینه بالیدن و جامهٔ صندل فام پوشیدن

پنجشنبه که صبح صندل سای / صندل آلود چرخ را سر و پای

روز سعد و زمانه فرخ بود / نسبتش با همه مشتری مسعود

کرد بهرام با نشاط تمام / مشتری وار جامهٔ صندل فام

ساخت در برج صندلی خانه / بست پیمان می به پیمانه

جلوه گر شد بت عراقی نژاد | بوسه بر دست و پای خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی ذات | نوش میکرد سلسبیل حیات
چون هوا در نوشت چادر نیل | سرمه گون شد زمانه میل بمیل
داد بیرون بر مزاج دو بند | که پری روی جادوئی پیوند
شب با فسانه کند کوتاه | خواند افسون چشم بندی شاه
به تواضع نگار سیمین ساق | بازمین جفت کرد ابرو طاق
گفت شاها فلک سریر تو باد | دشمن آماجگاه تیر تو باد
همه عمرت ز عید دلکش تر | روزت از روز و شب ز شب خوشتر
آنچه در گوش چون توئی سنجد | چون منی را بهوش کی گنجد
لیکه چون ابر پاره بارانی | پیش دریا کنم در افشانی
ریخت نیسان بسی چو در یتیم | گفت وقتی بروزگار قدیم

پیچیدن بهرام اژدها وش در قامت چون صندل و افسانه گفتن آن شجره سلطان اقلیم سیوم

بود فرماندهی بملک یمن | کار فرمای خسروان زمن
راستکاری چو سرو بستانی | راست گوئی چو صبح نورانی
پسری داشت هوشمند و جوان | دل چو دریا و کف چو آب روان
مردم چشم پادشاهی او | ملک روشن به روشنائی او
در هنرهای روزگار تمام | رام او روزگار و نامش رام
مادرش رفته بود در پرده | پرده بر دیگری رها کرده

گشته در پرده مادر دگرش — جلوه گر در عماری پدرش

روزی آن محرمی چو فرزندان — رفت در پرده پدر خندان

دیده بانوی شه بپرده راز — در کنار وزیر خفته بناز

دود خشم از سرش بگردون رفت — دیده نادیده کرد و بیرون رفت

آن خیانت گران پنهان خند — چون بدیدند رخنه در پیوند

از می خورده در خمار شدند — چاره را رهنمون کار شدند

گفت با بانوی ملک دستور — که پسر عاقلست و شاه غیور

تا نگردست چاشت شام کنیم — کار او پیش او تمام کنیم

چون شه آید ترش کن ابرو را — پس بناخن خراش ده رو را

چهره پرخون کن و دو دیده پرآب — گو بهانزانکه گشت خراب

پسر بد زند بما در چنگ — زآسمان چون فرو نبارد سنگ

آن جگر گوشه را چنان نه خار — که شه از خون خود شود بیزار

چون فسون خوانده را فسون آموخت — شمع را گشت و شعله را افروخت

رفت زانجا بسوی مسند خاص — مخلص شاه گشت بهر خلاص

همچو ابروی خود سر افکنده — ابروان را گره در افکنده

شاه گفت ای بکدخدائی من — رونق انگیز پادشائی من

در چنین دولت و فراخی زیست — این همه تنگی دل از پی چیست

جبهه را سود بر زمین دستور — گفت کای جبهه تو مطلع نور

تا جهانست بر جهان سر باش — کار فرمای هفت کشور باش

منکه چون بندگان دولت خواه
پرورش یافتم ز نعمت شاه

نمکت چون نگیردم گردن
که بدل دارم این جگر خوردن

که جگر گوشهٔ تو بر خوانت
دست برده بسوی نمکدانت

آنچه در گوش آمده کم و بیش
من نمودم دگر تو دانی بیش

زان نفس کاندران چراغ افتاد
دودش از سینه در دماغ افتاد

در حرم شد برخ زده چین را
دید پژمرده سرو سیمین را

خونی از هر مژه روان میریخت
آب نرگس بارغوان میریخت

موپریشان و زده خراشیده
سمن از برگ گل تراشیده

قصه پرسید شه بغصه و سوز
گفت بانو فسون بد آموز

پاره پاره شنید و خواند درست
آنچه تعلیم کرده بود نخست

ملک آن ماجرای ابلهیه
کرد باور چو ابلهان بدیهه

ماند حیران که حیله چون سازد
کز دل آن غصه را برون سازد

گفت گر تیغ برکشم ز نیام
بقصاص پسر شوم بدنام

ور کزین غم فسرده خورم در دل
در گداز آردم چو نم در گل

چون دلش تنگ شد ز غصهٔ خویش
هم بدستور گفت قصهٔ خویش

خواجه کان سوزناکی از وی بود
بدمیدن بباده کردش دود

تا رضا داد شاه آزاده
که مسافر شود ملکزاده

سوی او با هزار مخموری
رفت دستور بر دو دستوری

گرد روش جوان روشن رای
که کجا گشت فتنه بال کشای

او بران گفته هیچ در نفزود ⁂ در جهان نرد و روان شد زود
کوه بیستون دو دست میناکید ⁂ در گه و دشت زار همی نالید
قطع شد چون حوالی شناهش ⁂ سه مهندس شدند همراهش
همرهانی باتفاق ضمیر ⁂ درهم آمیخته چو شکر و شیر
یکدگر گشته همدم جانی ⁂ هم با باد و هم بویرانی
هر یکی گنج خانه هنری ⁂ هیچکس را نه زان هنر خبری
تا یکی روز با فراغ تمام ⁂ خلوتی بود شان بنقل و بجام
باده در سینها بکاوش بود ⁂ راز با باده در تراوش بود
رام نیز از جراحت دل ریش ⁂ می‌تراوید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث بشنیدند ⁂ یاری دوست مصلحت دیدند
گفت یک شخص کانچه من دانم ⁂ سرمه در دو چشم افشانم
که چو خلقی بهم نشینندت ⁂ همه را بینی و نه بینندت
سرمه چون در حجاب دادت جای ⁂ هر کجا هست بی‌حجاب درآی
باید اندیشه خود تباهی کن ⁂ هر چه خواهی بهر که خواهی کن
چشم زان سرمه چون سیه داری ⁂ گریه و دود را نگهداری
رام گفتش که ای پسندیده ⁂ بده آن سرمه گفت گر دیده
مرد بینا کشاد حقه نور ⁂ سرمه در چشم کرد و شد مستور
سرمه را شست و باز پیدا شد ⁂ هر که دید آن نظاره شیدا شد
رام را سرمه دان پیش نهاد ⁂ منتش برد و چشم خویش نهاد

دومی گفت من ز راه صواب / دانم افسون چشم بندی خواب
زان فسون هر کرا بخسپانم / برنخیزد دگر بفرمانم
گر بیاموزی آن فسون خوانی / آن کنی بر عدو که بتوانی
رام گفتش که هرچه گوید مرد / گفتهٔ خود تمام باید کرد
کاردان آن رقعه همچنان برخواند / که در افتاد رام و خفته بماند
چون شد آن خوابش از دماغ برون / پیش دانا درست کرد فسون
سومی گفت کانچه من دارم / بر تو ناید اگرچه بسپارم
لیک بنمایمت نشانهٔ کار / تو خود آنجا برو بیاد بیار
در حد مصر خانه‌ایست ز سنگ / کرده در روی نگارش از نیرنگ
نقش هر جانور که گیری نام / در وی از تیشه کرده اند تمام
جادوی کاول او رقم دادش / در زوایا نهاد بنیادش
که شگفتی ز رازهای جهان / کرد در زیر هر خیال نهان
هر که خواهد که از کفایت و رای / گردد آن پرده را طلسم گشای
چشم بر پیکری نهد یکسال / تا بجنبیدن آید آن تمثال
نقش سنگین چو جلوه در گیرد / پیکرش را نمونه بپذیرد
چون نشاند نمونه در موم / راز آن خانه خود شود معلوم
گر شد آن سکه همنفس باشد / در همه کارهات بس باشد
رام زان ماجرا که دانا گفت / آنچنان شد که تا بروز نخفت
صبحدم چون ز گنبد سنگ / جلوه گر گشت پیکر ارژنگ

مرد جوینده راه پیش گرفت ‌‌‌‌‌‌ ره سوی آرزوی خویش گرفت

جان ز رنج ارچه می بیازردش ‌‌‌‌‌‌ دل گریبان گرفت می بردش

گام میزد به شهر ویرانه ‌‌‌‌‌‌ تا رسید اندران صنمخانه

چون بهر پیکری فکند نظر ‌‌‌‌‌‌ دید عفریت پیکری منکر

نظر از وهم بر گماشت برو ‌‌‌‌‌‌ تا بیک سال چشم داشت برو

چون بجنبید آن نمونه پیست ‌‌‌‌‌‌ گرمش از موم بر تپید درست

چون برون آمد از درون سرای ‌‌‌‌‌‌ دید آهرمنی ستاده بپای

گشت لرزنده چون درونهٔ رام ‌‌‌‌‌‌ کرد پرسشش که کیستی و کدام

گفت من آنم ار کنی معلوم ‌‌‌‌‌‌ که ز سنگی نشانده بر موم

راز من گر ترا نه معلوم است ‌‌‌‌‌‌ کوه سنگی ز دست من موم است

هر چه دشوار تر رسید آسانی ‌‌‌‌‌‌ حکم کن تا کنم بآسانی

هر چه کم گنجد اندر اندیشه ‌‌‌‌‌‌ نزد من هست کمترین پیشه

حاضرم با چنان توانائی ‌‌‌‌‌‌ که کنم پیش تو انچه فرمائی

رام گفت این زمان همی خواهم ‌‌‌‌‌‌ که به شهر پدر بود راهم

دیو گفتش که چشم بر هم پوش ‌‌‌‌‌‌ چون بپوشید بر نشاند بدوش

گفت بگشای چون گشاد نظر ‌‌‌‌‌‌ دید خود را درون شهر پدر

شب نهان شد به کنج پیرزنی ‌‌‌‌‌‌ ناله ای در ستمی و اهرمنی

چون سیاهی شد از سفیدی دور ‌‌‌‌‌‌ روز بگشاد روزنامهٔ نور

شد بدیوان وزیر کار آگاه ‌‌‌‌‌‌ کامران گشته بر ممالک شاه

رای او در چشم کرد سرمهٔ دیو ‌ ‌ ‌ شد بدیوان همعنان دیو

کرد اشارت بدیو تا برخاست ‌ ‌ ‌ دست خود کرد بهر سیلی راست

زد قفائی بخواجهٔ دیوان ‌ ‌ ‌ که بلرزید زان طراق ایوان

کارداران ز جای بر جستند ‌ ‌ ‌ سر آن حال را همی جستند

همه زین گفتگوی بد بهر کس ‌ ‌ ‌ کاهرمن باز در رسید ز پس

زد چنان سیلیی دگر ناگاه ‌ ‌ ‌ کز سر خواجه بر فتاد کلاه

کلهٔ گرد خورده را زان گرد ‌ ‌ ‌ تا ستاند قفای دیگر خورد

حیرتی در نهاد خلق افتاد ‌ ‌ ‌ دوست آزرده گشت و دشمن شاد

مردمان از خجالت دستور ‌ ‌ ‌ دور گشتند یک بیک ز حضور

این ز سودای سیلیش خندان ‌ ‌ ‌ وان دگر پشت دست بر دندان

خواجه جست از خجالت سیلی ‌ ‌ ‌ با رخ زرد و گردن نیلی

رفت در خانه همچو تنگدلان ‌ ‌ ‌ رخ نهر دم نهفته چون خجلان

چون قفا کرد بهر بالین ساز ‌ ‌ ‌ دیوش اندر قفا بر آمد باز

بازش از ضربت قفا خوردن ‌ ‌ ‌ در طراقا طراق شد گردن

تا شب و روز بی امید خلاص ‌ ‌ ‌ سیلی چند شد وظیفهٔ خاص

راز پنهان بگوی و راه رسید ‌ ‌ ‌ قصه در گوش پادشاه رسید

شه عجب ماند کین چه شاید بود ‌ ‌ ‌ کاتشی نبود و بر آید دود

دست نی و قفا شود سوراخ ‌ ‌ ‌ دیو هم نبود این چنین گستاخ

داد فرمان که هر کجا کس ست ‌ ‌ ‌ کش نه بیند انگشت نما هوش هست

همه حاضر شوند پیش سریر | تا بپرسش کنند راز وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش | گفتگوئی فتاد در اوباش
هر کجا بود دیو بندی چست | کرد دیباچه های فتنه درست
آمد و کرد کاردانی خویش | داد بیرون دمی نهانی خویش
هیچ ممکن نشد دران خانه | دیو بیرون نشد ز ویرانه
چون بکارش زبون شدند همه | به خجالت برون شدند همه
بهر گردن وزیر را چاره | دیو گردن زنش بنظاره
دید چون کاردانی همه خام | آمد و گفت قصه را با رام
رام چون دید حال بیچاره | کرد بر خود لباس پیرزنان
ساخت آلوده روی برقع بست | وز شناسندگان صورت رست
دستی جست و رفت پیش وزیر | گفت بشنو حدیث مادر پیر
من هم از دانش اینقدر دانم | کز تو این فتنه را بگردانم
لیکن آنکه بود امید فراغ | که توان کرد بر سرین تو داغ
گفت با او بعاجزی دستور | آنچه خواهی بکن ار بود دستور
رام گفت آنچه زان شوی نگران | من نگویم تو دانی و دگران
کرد دستور خانه را خالی | پیش او چار پای شد حالی
رام چون زاوستادی فن خویش | دید زان گونه حال دشمن خویش
بر سرین داغها نهادش گرم | زیر لب می نمود خنده نرم
سوخت چون خواجه را بطنازی | دیو را باز داشت زان بازی

بس نبود آنکه شد قفایش لعل / جفته را هم در آتش آمد نعل
خواجه بنشست با هزار خوشی / از قفا روی و از سرین حبشی
گنجی اندر کنار رام فگند / چند گه یافت ایمنی ز گزند
رام را مادر زبانی خواند / بهتر از مادران جانی خواند
محرم پرده نهانش کرد / کارفرمای خانمانش کرد
خانه پر ز صد هزار پری / هر یکی چون ستاره سحری
او بغارت شد اندران بستان / مگسی در میان شکرستان
چون جهان همگون شدی هر شام / سرمه خود بچشم کردی رام
بر نشستی بدیو و دیوانه / آمدی سوی آن پری خانه
هر کرا خاص کرده بودی روز / شب شدی همره او [illegible]
آنکه بر وی گذشتی این بازی / بسته گشتی لبش ز غمازی
نتوانست این حکایت گفت / که ورش را درون نیز بگفت
کردی اندیشه ز هر بابی / که خیالیست این و یا خوابی
دزد گر کیسه فرا گیرد / خواجه چون بنگرد دگر گیرد
جا بجا کارنامه شب دوش / لب بلب میرسید گوش بگوش
تا چو شد پاره پرنیان همه / سخن افتاد در میان همه
پیش کز حیلهای بیسر و پای / فتنه زاید اندرون سرای
دختران تن به تیغ در دادند / خواجه خانه را خبر دادند
کافی شد درین سرا پیدا / تیر صید او نشست ناپیدا

تا نرفته است کار ما از دست / چاره‌ای کن که رفت کار از دست

خواجه را بار خون بجوش آمد / جانش از فتنه در خروش آمد

گفت با خود که یارب اینچه بلاست / میهمان نی و خانه پر ز صداست

بسکه عاجز شد اندران تدبیر / خواست بازیگری ز مادر پیر

پاسخش داد رام زیر نقاب / کان خیالست میرسد در خواب

گرچه نامش بدیو افتادست / لیک دانم که آدمی زادست

دیده را ریو سرمه کرده است / کز نظرهای خلق در پرده است

گفته باید که تا بشام زمین / پیش هر حجره کنند کمین

میهمان چون درون خرامد زود / میزبانان بپیش در برارد دود

دود چون سرمه را بشوید پاک / سرمه‌کش را نقاب گردد چاک

ور ازین چاره هم غری نکنیم / دیو باشد فسون دیو کنیم

لیک باید که خواجه ناید پیش / تا نه بیند دگر قفا را ریش

من هم امشب بکنج خانه درون / دفع این فتنه را کنم بفسون

این سخن گفت و رفت در خانه / گشت پنهان بکنج کاشانه

شب چو پر دود شد سپهر کبود / دیده تر گشت ماه را زان دود

رام در چشم کرد سرمهٔ راز / اهرمن را فگند در پرواز

رفت در کاخ دختر دستور / گنج پیدا و نقب زن مستور

دود بر کرد ماه آتش روی / شد کمینها گشاده سوی بسوی

سرمه چون شسته شد ز دیده رام / گشت پیدا رخ چو ماه تمام

۵۱ قوله تا نرفته است آه ای تا وقتیکه کار از عمل نرفته است علاجی کن زیرا که کار از دست رفته است یعنی مشکل شده ۱۲

۵۲ قوله گفت آه ای وزیر در دل خود گفت که یارب این چه بلاست که بغیر مهمان خانه پر آوازه است البته جائیکه مهمانان جمع میشوند شور و غوغا برپا میشود اینجا بالعکس است ۱۲

۵۳ قوله ور ازین آه دستور است که هرگاه آدمی از چاره عاجز می‌آید شوری میکند میگوید که وقتیکه ازین علاج عاجز آیم دگر کاری برنیاید پس تدبیر دفع دیو کنیم ۱۲

هر که آن روی چون پری میدید | چون پری دیدگان همی لرزید

همه درون تر شدند با همه بیم | سخت بستند دستهای چو سیم

مژده بردند سوی خواجه شتاب | خواجه بیسزا او فتاد در تک و تاب

خواست تا سر برون کند ز رواق | گز قفایش ببام رفت طراق

همچو دزدان گریز کرد ز پیش | وز قفا گشت دزد گردن خویش

گفت تا خونش بر زمین ریزند | خاک با خون او در آمیزند

در دویدند خونیان ستیز | از پی خون کشیده خنجر تیز

چون چنان دید راد سرو جوان | رفته ز آن خواب در دمید چنان

آنکه چون ابلهان برآشفتند | آنگهی بین که در زمان خفتند

رام بگشاد بند خویش ز دست | همه بندندگان خود در بست

هر که آمد به بند کردن او | بند او شد دوال گردن او

وانگهی دست را با ستره برد | سبلت و ریش جمله پاک سترد

زان ظرافت که موی در مو داشت | موئی از جا یکی فرو نگذاشت

چون سزا کرد سغان ظریفانه | به طریقی گریخت در خانه

آسمان چون سترد طرهٔ تار | خنده بگشود صبح سیم عذار

شد دگر باره رام برقع پوش | رفت در پیش حکایت دلکش

چون در آمد به پیشگاه وزیر | دید یک خانه پر زامرد و پیر

همه راد و دز مسیح مانده | ریش گم گشته و زنخ مانده

پرده هر یکی چو غنچه دریده | خود چو گل زیر پرده میخندید

باز پرسید خواجه زان راز | برنیامد رمیده را آواز
بفریبش گشاده کرد نفس | گفت کاندیشه نیست زین پس
سر این فتنه خواند مرا از جهیز | کار دیو است و دیو مردم نیز
بندم آن دیو را چنان بفسون | که نیاید دگر بخانه درون
خواجه دلشاد شد ز شادی او | کاگهی داشت از استادی او
چند گه بود زان گزند آزاد | بخوشی داد خوشدلی بیداد
چون دلش گشت زان بلای بهیم | تازه شد باز آرزوی قدیم
خواست از نعمت ملک توشه | عیش نعمت نهاد در گوشه
رام چون دید کو نهان گرد است | وز جوانان نا جوانمردست
در سراپرده ملک بد مست | خیره تر شد از انچه بود نخست
دشتی کو به بدسگالی بود | خواجه مهمان و خانه خالی بود
رفت همره بر فسانه از پیشه | [illegible] میشینه
در مقامی که دختر دستور | بود در خوابگاه خود مستور
برگرفت و به پشت دیو نهاد | چون گلی کش ز جا رباید باد
خوانده بود از فسونی از پیش | کو برون شد خبر نداشت ز خویش
در نهان خانه که بودی رام | بود بر رفته منظری ز رخام
نه بدی مرغ را ز رخنه‌اش برو | دیو بودی و دیو نیز رام برو
دخت دستور را بدانجا برد | زهره را برج جوزا برد
دختری نازنین چو گل به بهار | خوب‌روی چو صد هزار نگار

غمزه را تیغ کافری داده / ناز را شغل دلبری داده
زلفش افگنده عالمی در تاب / نرگس مست در کرشمهٔ خواب
خانه ویران کن هزاران دل / گبر زنار بند سبحه گسل
چون برآمد ز خواب چشم گشاد / سو بسو از کرشمه چشم نهاد
دید جائے که هیچ گاه ندید / ره بجائے که هیچ راه ندید
غرفهٔ برده سر بکنگرهٔ ماه / کرده رو سوی آسمان سیاه
رام را دید و خانه معمور / آفتابے ببرج خانهٔ حور
وان تحیر هراس جانش بود / بود بیخویشیش بجای آتش بود
دید چون میزبان شعبده باز / میهمان را ز بیخودی بگداز
نرم نرمش بدلنوازی گفت / کای شده جفت غم من بی جفت
منکه پیش تو دیو کردارم / آدمی ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن ز وهم قیاس / آدمی را ز آدمی چه هراس
میهمان شو دمی بخانهٔ من / تا شوی آگه از فسانهٔ من
نازنین کان شکر زبانی دید / شربتی ز آب زندگانی دید
حیرت جان و تن شدش ز ضمیر / حسرت دل شدش گریبان گیر
گشت بر روی رام عاشق زار / دلش از دست رفت و دست از کار
رام نیز از نکوئی دلجوست / با نکوروی دوست شد در پوست
چون دو دل را یکی شد اندیشه / جوش برزد تن هوس پیشه
رام کاول شد آن صنم را جفت / گوهر سفته بار دیگر سفت

دلشان چون فراغ یافت بکام — رام را گفت سرو سیم اندام
کای گرامی جوان زیباروی — این چه حالیست کیستی تو بگوی
منکه ناسفته بود گوهر (او بکر ۱۲) من — رخنه کردی بلولوی تر من
وین زمان چون ز پرده کردی دور — باز در پرده (نهان خانه ۱۲) چون شوم مستور
صبحدم چون ز پرده (ای خانه ۱۲) جویندم — گر نه بینند پس چه گویندم
مردن آدمی بناکامی — بهتر از زیستن به بدنامی
رام گفتش که دل مدار غمین — که منم شهریار روی زمین
۵۱ دارم اندیشه بکار جهان — کاینچنین گشته ام بپرده نهان
۵۲ چون برافتد نقاب امیدم — هم تو روشن کنی که خورشیدم
لیک سوگند میخورم بخدای — آنکه هستی زامر اوست بپای
که چو خسپم بچار بالش خویش — جز تو همخوابه (زندگی ۱۲) (حکم ۱۲) نجویم پیش
وان وثیقت عروس ساخوی — گرد اندیشه را ز دل یکسوی
۵۳ همه شب با نشاط و شادی بود — با قبادی و کیقبادی بود
صبح رخ چون ز پرده بیرون کرد — پرده چرخ را پر از خون کرد
رام بگذاشت ماه (شب بود ۱۲) را در برج — خود برون شد چو در و لعل ز درج
صندل آلود (دختر وزیر ۱۲) روی و بست نقاب — در زمان پیش خواجه شد بشتاب
خواجه باز از درون نگران (حیران ۱۲) آن — نعره زد چو سوخته جگران
که بجان آمدم ز غمخواری — مردم ار مزدنم رواداری
۵۴ خانه با نقب (ای عاجز ۱۲) گنج بود نخست — درین زمان گنج میبرد و بدرست

۵۱ قوله دارم اندیشه آه ای در کار پادشاهی جهان اندیشه میدارم برای مصلحت در پرده نهان شده ام ۱۲

۵۲ قوله چون برافتد آه ای برای کاری که خود را پوشیده ساخته ام هرگاه که آن امید من برآید تو خود را خواهی شناخت که من شهریار هستم ۱۲

۵۳ قوله همه شب قباد اول نام پادشاهی از شاهان عجم انجام او از رام و کیقبادی عبارت از عیش و عشرت پادشاهی ۱۲

۵۴ قوله خانه آه ای اول دیو خود را نقب برای دزد ... گنج ... ۱۲

جگرم گشت دیو را توشه | چون توان زیست بی جگر گوشه

دیده بی مردم این چه بینائیست | خانه بی پرده اینچه رسوائیست

مردمی کن که من بچشم نیاز | مردم چشم خویش بینم باز

مادر پیر گفت دل خوش دار | خاطر خویش نا مشوش دار

امشب از جستجوی مادر خویش | باز بینی جمال دختر خویش

خواجه از استواری کارش | خاطر آسوده شد ز گفتارش

وین خبر نی که فتنه می زاید | مادر آن دخترش همی گاید

شب چو شد جام سه شراب آلود | چشم خورشید گشت خواب آلود

رام در خواب کرد چشم عروس | خانه بردش بگاه بانگ خروس

مردم دیده را چو دید پدر | جای کردش درون دیده تر

چندگه چون شد از گزند آزاد | باز نو کرد فتنه را بنیاد

رام گفتا که رنج من چو ازوست | کینش از دیگران کشم نه نکوست

بعد ازین کار او ز سر گیرم | پرده از روی کار بر گیرم

جست دعوی گری مخالف جوی | زیرک و سخت خشم و حجت جوی

داد بیرون بخشم و کینه خویش | داغ دستور و سوز سینه خویش

گفت این داغهای دود آندود | خواجه را داغ بندگی نزدود

شعله چون بر زند ز خامه او | داغ او بس خط غلامه او

داغ او از سرین چو بر خوانی | داغ غدارت بود به پیشانی

گر بگوشش نهی ازین ره گام | هر چه او دارد آن تست تمام

او از نقد و جنس است همه از ملک تو خواهد شد زیرا که مال غلام مال مولی باشد

مرد روزی طلب شادی مال / رفت در پیش پادشه در حال
چنگ در زد بدامن دستور / گفت کز ما مشو چنین مستور
چون غلام منی و حلقه بگوش / خواجه بشناس و خواجگی مفروش
قیمت خود بدامنم در کن / خواجه را نیز بندهٔ خود کن
کارداران شاه داوپرست / پیش شه زدند در روی دست
کانچه ملکیتش روا دارے / ملک تو باشد ار گوا دارے
مرد حاضر جواب گفت که من / شیرخواره خریدمش بهمین
پرورش کردمش چو فرزندان / تاش نور روز عمر شد خندان
چون جوان گشت خویش بشناخت / با دغا پیشگان دغا بباخت
کار این گنده فرخ مردی بود / حقه بازی و مهره دزدی برد
چون بهر جا گرفتمش خفته / کردمش داغ جفته جفته
گرفت شد بر گوا حوالهٔ من / داغ او بس بود قبالهٔ من
خلق زان خار خار بی آزرم / سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون دید کش بپردهٔ راز / نامه بازست و مهره فهاغاز
بنده گشتنش ز راه دانائے / معترف شد ز بیم رسوائے
در میان آمدند مردی چند / کاردانان و مصلحت پیوند
صلح کردند با توسط حال / قیمت خواجه را بمبلغ و مال
خواجه خواجه هم بدان وودی / گشت زانجا روان بخوشنودی
چند که رفت باز خواجه خس / کام دل را بسر فکند هوس

رفت چون باد باده کش میبود　　در حرم با حرام خوش میبود
رام گفتا که چند کوشیدم　　انچه پوشیده نیست پوشیدم
لیک چون خواجه مخالف شوم　　کو ز شهوت شده ست نامعلوم
گشت لابد فریضه بر جانم　　کان کنم بر سرش که بتوانم
چشم میداشت هم بدین تدبیر　　تا بر آماج کی رسانم تیر
تا یکی روز بود هم در پی　　خواجه با غمگسار و شیشهٔ می
شحنه در کوی می شتم و خراج　　دزد میکرد قلعه را تاراج
فرصتی یافت رام فرصت خواه　　بس رقع افگند و شد بخدمت شاه
پیش زان خود ببازی دستور　　شاه را گشته بود خاص حضور
بارها بر شدی بخدمت خاص　　گه نوازان شدی و گه رقاص
گاه کردی بغمزه عربده　　گه نمودی بپرده شعبده
چون دران روز هم بهروزی　　کرد هر گونه مجلس افروزی
گفت شاها ببین که من بفسون　　بازئی میکنم ز پرده برون
ز استواری که داشتند برو　　دیده هر کس گماشتند برو
در فسون شد عجوز شعبده باز　　واد افسون خواب را پرواز
تا بخلوتسرای عیش و سرور　　بانو شه بخفت با دستور
پیش اشارت بسوی دیو نمود　　که بران خفتگان دو دیو چو دود
خوابشان خود ربوده بود چو بخت　　دیو هم در ربودشان با تخت
پیش به پیش ملک برابر داشت　　رام زانجا حراره بر داشت

چون نگه کرد شه چه بیند باز ‌ ‌ حرمش یا وزیر خفته بناز

از نوای تر ترانه زنان ‌ ‌ هر دو برخاستند نازکنان

چون گشادند چشم بسته ز خواب ‌ ‌ شاه دیدند و بزمگاه شراب

محرمان سر بخود فرو بردند ‌ ‌ مجرمان خود ز طیرگی مردند

شاه در خشم شد ز مادر پیر ‌ ‌ گفت ای ازرق ساز و پیر تزویر

گر تو در پرده بازیی سازی ‌ ‌ لعبت از پرده‌های من بازی

بر تو گر آشکار شد کاری ‌ ‌ در نهان باز گو مرا باری

آن کنم بر سرت به پرده راز ‌ ‌ کت بگرید سپهر لعبت باز

همچنان گر گزاف خودرائی ‌ ‌ که چنینم کشی برسوائی

ور کنون تازکار سازی خویش ‌ ‌ بازمانی ز خواب بازی خویش

این سخن گفت و کرد اشارت تیغ ‌ ‌ تیغ زن تند در رسید چو میغ

چون چنان دید رام برقع بند ‌ ‌ برگرفت از قمر نقاب پرند

شه چو چشم اندران جمال انداخت ‌ ‌ صندل آلوده بود رخ نشناخت

قدری آب جست رخ را شست ‌ ‌ تا پدر روشناختش بدرست

نعره زد چو سوخته جگران ‌ ‌ گریه افتاد نیز در دگران

رام هم خواست باد و دیده تر ‌ ‌ رفت غلطان بزیر پای پدر

پدرش گرم در کنار گرفت ‌ ‌ فرقش از دیده در نثار گرفت

آنکه هجران شان زهم بگسست ‌ ‌ هر دو خون گرم بود در پیوست

تا بدیری بهم در افتادند ‌ ‌ بوسه بر دست و پای میدادند

چون دو دل را ز بهترین بختی | داده شد داد آرزو سختی
ماجرائی که بود در دل رام | اندک اندک فرو خواند تمام
آن ز مادر وبال دیدن خویش | وان به تهمت سفر گزیدن خویش
قصهٔ کحل و چشم بندی خواب | بازی دیو و آدمی بنقاب
آن بشهر اندر آمدن مستور | حمله کردن ببیلی دستور
وان بداغ سرین گداختنش | پس بدان داغ بنده ساختنش
سرگذشتی که داشت خود همه گفت | شه ز شادی چو برگ گل بشگفت
آن دو نوفته را بکین کهن | هم بدو داد کانچه دانی کن
رام زانجا که بود با آزرم | بود سر در فگنده دامن شرم
دادشان توشهٔ فراخور خویش | پس برون کردشان ز کشور خویش
دختر خواجه را نشانده بمهد | برد و آمد برون ز عهدهٔ عهد
شاه نیزش چو دید کار آگاه | بولی عهد خویش داد کلاه
رام بنشست بر سریر بلند | کارها را بنای تازه فگند
بود صندل چو سر اسرارش | صندلی شد نمونهٔ کارش
تخت والا ز چوب صندل ساخت | کرسیش نیز صندلی پرداخت
داشت زان پس همه بصلح و بجنگ | علم و چتر و جامه صندل رنگ
رنگ صندل لطیف تر باشد | اثرش دفع درد سر باشد
وآب صندل بتان که رخ شویند | زان طراوت برنگ ره جویند
رنگ خوبان خوش است صندل فام | خوش بود سرو صندلی اندام

چونکه زلب بخت سرو صندل سود — شربت صندلی گوارش بود
شاه سینه بسینه کردش جفت — صندل آلود سینه را وه بخفت

معطر کردن بهرام روز آدینه بهشت هشتم را و در گنبد کافوری با بزم آرای خوارزمی لباس خیمة الثیاب الابیض پوشیدن

روز آدینه کز خزانهٔ نور — سر برون زد شمامهٔ کافور
کرد بهرام با هزار امید — جامه کافور وام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری — شد بگنبد سرای کافوری
بلطافت نگار خوارزمی — کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را کمر بربست — همچو هندوی آفتاب پرست
از لب خویش و جام پی در پی — گاه می داد و گه گوارش می
شاه با آن بهار دیده فروز — باده میخورد تا بآخر روز
شب چو خورشید بست پرده کار — شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عشق سنی مدارا کرد — رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیمبران — تا سگالد فسانه چون دگران
نازنین چشمهای خواب آلود — در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان — زیر فرمان تو همین و همان
تا سپهر بلند بر پا هست — نور خورشید عالم آرا هست
در جهان مملکت فزایی کن — پادشه باش و پادشائی کن

چه بود تحفه مور بیجان را | که کند پیشکش سلیمان را
لیک بر بندگان چو حکم رواست | کرم شاه پرده پوش خطاست
نقد کم سکه را عیار نهم | کاسدی را رواج کار دهم
ای بزرگی و دانش آگاهی | این شنیدم که پیش این گاهی

افسانه گفتن لعبت کافوری شعبتی سرد مزاج و تفتن بهرام در آن باب کافور اشتعال آن

در ختن بود فیلسوفی چست | راز های ستاره کرده درست
خامه بر تخته فلک رانده | وین همه تختها فرو خوانده
دقتهای شناخته نهفت | که در آرد جماد را در گفت
ربست کردی بهر سیمون حکیم | صورتی ز آهن و مس و زر و سیم
که نمودی نمونه های جهان | کردی آگه ز راز های نهان
ساختی مرغ کامدی بنوا | بر پریدی چو جانور بهوا
تیزی خاطرش که موی شکافت | وقتی از وقت آسمان دریافت
ساخت از روی مس یکی تمثال | که بخندد به چیز های محال
چون شد آراسته نمونه چست | آزمایش بکرد و یافت درست
پیش خسرو نهاده بارش برد | هنرش گفت و بعد از آنش سپرد
کرده شه نیز از آن هنر | دان هنر یک آمدش بنظر
داد سازنده را خزانه بسی | کان خزینه ندیده بود کسی
پس بفرمود کان صنم بشتاب | بر کشیدند پیش صفحه خواب

چون ز هر کار و بار پرداختی / چشم بر وی گماشتی سختی

بازش گفتی حکایتی ز محال / زر زبان خنده کردی آن تمثال

خوی آن پادشاه بود چنان / کز عروسان کشیده داشت عنان

خوانده بُد در کتاب دانایان / که ندارد فریبشان پایان

خوی شان خالی از جفا نبود / در دل سخت شان وفا نبود

همچو آیینه در مقابل شوی / دل ز آهن بوند و روشن روی

روزی از میل زن شده به نفیر / ماجرا باز گفت پیش وزیر

پاسخش داد مرد کارشناس / که خزانه خطا بود بی پاس

مرد جایی که هوشیار بود / بازنش فتنه را چه کار بود

عسس کوی تا بود بیدار / کفت دزدان کجا رسد بحصار

چون به بازار خواجه مست افتاد / ور شبست باشد ار کیسه سر فرباد

تو چه دانی که طبع پیرت نیست / از نشاط حرم گزیرت نیست

هر که زن نبودش خلف نبود / در همه وقت بی صدف نبود

شاه گر نسل بی عطا باشد / ملک بی وارثی خطا باشد

به که جوئی بآرزو راهی / در شبستان در آوری ماهی

بر یکی نیز بس مکن شهوار / کز یکی کشت سهل خیزد بار

پادشاهی تو کم مشو ز خروس / که جدا نبود از سه چار عروس

جفت خود کن کسی که باید کرد / آزمون کن چنانکه شاید کرد

آنکه نیکیست خاص کن بر خویش / دیگران را برون کن از در خویش

کرد شاه آن فسانه را در دل — شد بنهال العطشان جگل
باز می‌جست در ولایت و شهر — خبر از مردمان دانش بهر
تا که دارد ز خسروان جهان — روی پوشی بپرده‌های نهان
چون نشان یافت زان نشانه که خواست — واگهی راست گشتنش ز چپ و راست
نام زد کرد کاردانان را — هوشمندان و مهربانان را
هر یکے بسوی تاجورے — کار دار سلک نسبتش گهرے
باز رو جامه و جواهر و طیب — خدمتی با چیزهای غریب
وانگهی زان نمط که فرمان بود — هر یکی جانبی روان شد زود
می نوشتند روز و شب راهے — سوی هر شهریاری و شاهے
در پس پرده راز می جستند — جستهٔ شاه باز می جستند
تا روان شد بکارخانهٔ بخت — چار دختر ز چار صاحب تخت
باز گشتند خوشدل و خندان — کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند و پیش شاه شدند — بر زمین بوس بارگاه شدند
تازه کردند شرط دستبوس — پیش بردند مهد چار عروس
شاه زان خدمت پسندیده — بار منت نهاد بر دیده
هر یکے را بزر توانگر کرد — پایه‌شان زانچه بود برتر کرد
پس فرستاد با تنعم و ناز — بانوان را درون پردهٔ راز
شاه را بود کوشکے چو بهشت — کنگرِ او بر آسمان زده خشت
راست کرده بنسبت و هنجار — چار جانب عمارتی چو نگار

یک طرف باغ زیر سایهٔ شاخ / رود آبی روان بزرگ و فراخ
نردبانی ز کاخ برده فرود / که رود شاه در کرانهٔ رود
کرد از جانب دگر گذری / باز کرده بپایگاه دری
نردبانی بزیر برده که شاه / سوی آخور شود که و بیگاه
سوم زان علف سرای شتر / اندرون و برون ز بختی پر
نردبانی دگر کشیده بزیر / تا رسد بر شتر نوازش شیر
چارمی سوی کارخانهٔ می / ساقیان چو مهر و مه در پی
راست کردند برگ خانه تمام / چار بت را درون چار مقام
شب چو پیرایهٔ عروسان بست / راه فریاد بر خروسان بست
خاست از بارگه ملک بشتاب / رفت سوی نگارخانهٔ خواب
داد فرمان بساط بوسان را / کاوریدند نوعروسان را
آمدند آن شکرلبان زره‌پوش / گیسوی عنبرین کشیده بدوش
مقنع ناز برکشیده بفرق / فرق تا پا میان گوهر غرق
همه فربه سرین و موی میان / از خراش میان شان بزیان
درج یاقوت شان نهفته لبی / لیک یاقوت شان شگفته بسی
زلف شان مشک بر سمن بیزان / زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مست شان بفتنه و فن / پارساسوز و بلکه توبه‌شکن
هر یکی شوخی و ستمگاری / خانه ویران کنی و خونخواری
شه چو دید آن چهار چشمهٔ نور / گشته هوش و صبوری از وی دور

هر یکی را بلطف بالا خواند — پهلوی خویشش بر سریر نشاند
کرد بختی بلعبه و بازی — بافسون خواندگان فسون سازی
پس یکی زان چهار لعبت چین — از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران خاستند با صد ناز — در شبستان خود شدند فراز
شه چو گل را ز خار خالی یافت — وانچه صد سال جست حالی یافت
با شکر خنده شد بشیرینی — در گل افشانی و شکر چینی
گاه بر سیب ساده سود انگشت — گه در آورد نار تر در مشت
تا گهان در میان لابه و لاغ — که گل و میوه هست نوز بباغ
داشت بختی بکف گل خوشبوی — سر و گل روی را بزد بر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش — شاه کان دید بر کشید خروش
زان عمل کز خرد نبودش نور — خنده زد صورت طلسم ز دور
شاه بختی بخویشتن باز آمد — بازش اندیشه فراز آمد
چون از این بیخودی سر خاست — نظری می فگند از چپ و راست
چشمش ناگه فتاد بر زبرش — آمد آن نقش بسته در نظرش
دید رویینه پیکری ز بر سر — راست کرده بکیمیای هنر
دید مقنع صفت بهفت جمال — گفت تا محرمست این تمثال
آن تو آمین خیال قهقهه زن — باز و رخنده باز کرده دهن
باز رسته ز دل خیال اندود — در عجب ماند کین چه خواهد بود
بود تا روز با صنم بنشاط — راز دل را فرو نوشته بساط

گشت چون لعبت فلک خندان | کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود | جای برجی که سوی آخور بود
وانچه نزل عروس را شاید | شد مهیا چنانکه می باید
پس بفرمود تا وکیل سرای | شد بسر و دگر سریر آرای
خود چو شاهان به همنونی تخت | بعروس دگر نشست به تخت
دید مردم کشی بهانه خوشی | بوسه بازی نمود و زلف کشی
ناگهانش کشید در آغوش | پشتش از شقه کرد قاقم پوش
بار قاقم چو شه نهاد ببر | خار خاری دراو فتاد ببر
زیر دامان شقه شد بی صبر | جست از ان ته چو برق از ته ابر
گفت افگار گشت پشت مرا | موی قاقم خلید و کشت مرا
باز شد پیکر هنر خندان | شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد از طریق دمسازی | با غلط باز خود غلط بازی
گفت احسنت شاه باش آن تن | که بود موی قاقمش سوزن
چون نکته را لطافت افزون است | رو در آئینه بین که تا چون است
دل صنم در گرفت شیوهٔ شاه | آینه برگرفت و کرد نگاه
شاه رو برد سوی پهلویش | تا در آئینه بنگرد سویش
چون صنم عکس شه در آینه دید | پادشاه دگر معاینه دید
روی بنهفت کین کدام کس است | کش بدیدار چون منی هوس است
در چنین روی کین نه مه کم نیست | جز تو عکس تو نیز محرم نیست

باز در مهندسی شد خیال حکیم　　دل شه گشت زان خیال دو نیم

با صنم هیچ زان خیال نگفت　　کام دل ماند و تا بروز نخفت

چونکه زد شب چو مه فکند ز دوش　　گشت سلطان صبح قاقم پوش

قاقم اندام را اشارت کرد　　تا شود سوی پرده شاه نورد

جایگاهش بمنظری فرمود　　که رهش سوی ساربانان بود

اتفاقش چنان فتاد آن روز　　که بود هم بروز بزم افروز

سوی ماه را بخدمت خواند　　پیش خود با هزار ناز نشاند

گلشنی بود زیر منظر خاص　　بلبلان گرد هر گلی رقاص

حوض اندر میانه بسته ز خشت　　هشت در هشت همچو جوی بهشت

ماهیان در میانش بازی گر　　هر یکی را بگوش حلقه زر

کشتیی ساخته ز پاره عود　　چون مه نو در آسمان کبود

لعبتی چند کرده در وی ساز　　چون بدریا مسافران جهاز

گشت کشتی بهار سوسن بوی　　در تماشای باغ و سبزه و جوی

چون ز گلشن بحوض گلشن دید　　چشم ماهی فراخ و روشن دید

در زمان گوشه آستین بنهفت　　پس بناز و کرشمه با شه گفت

کین همه ماهیان در آتش ریز　　که نگه می‌کنند در من تیز

من که از چشم ماده پرهیزم　　آنکه نر شد چرا کند نظرم

این سخن بازگان خیال شنید　　خنده بر داشت کان محال شنید

ملک آن خنده را غلط شمرد　　لیکنش هم ز خنده بیرون برد

بلبلی

بشعر

گشت با نازره فسون خوانی | با پری چهره در سلیمانی

چون نمود از طریق عیش وسمی | خنده ولاغ باچنان صنمی

صنم لاله رخ دگرباره | بر سر حوض شد به نظاره

بادنا گه بسوی کشتی تاخت | وان همه لعبتان در آب انداخت

چون نگه کرد غرق گشتن شان | وآن ز سر آب برگذشتن شان

لرزه در شخص نازنین افتاد | کز چنان لرزه بر زمین افتاد

باز در خنده شد طلسم جهان | که ملک را ز دست رفت عنان

لیک چون بروی دل بکاری خواست | وان نگفت از بدل غباری داشت

زد بر وی بت رسیده گلاب | تا دو چشمش گشاده گشت ز خواب

پس ز نقل و شراب جان افروز | بود با او بخوش دلی تا روز

آخر آن ماه روی روزنشین | خواست کش منزلی شود تعیین

گشت فرمان کش آورند فرود | در رواقی که بود بر سر رود

ماه چون زد بر آسمان خرگاه | گشت شب پرده دار آن خرگاه

شاه در خرگه نشاط نشست | ماه چارم میان خدمت بست

با هزاران هزار زیور و زیب | شد روان تا بر شاه شکیب

دید چون مسند جهانداران | خاک بوسید چون پرستاران

بر زمین کرد پای خدمت سخت | تا بخواندش برفت بر سر تخت

سر براه فگندگی میداشت | جان به تسلیم بندگی میداشت

بود در پایه رضا طلبی | نه چو دیگر بتان به بوالعجبی

در سخن سرائی

ق

قوله چون نمود ... ای نازی از ... باهی ... قوله باد ناگاه ... ناگاه باد تند بر کشتی ... غرق کرد ... قوله چون ... آن معشوقه ... شدن لعبتان ... برد و اوفتاد ... قوله ... ای این معشوقه ... در روز ... خانه ... اقامت مقرر شود ... قوله بود ... ای این معشوقه چهارم ... بود ... بحسن خود مغرور ... بوالعجب گی نبود

تا فروزنده شد جهان را ماه — بود پایین پرست خدمت شاه
صبح چون برگرفت جام شراب — زنگی شب زجرعه گشت خراب
شد بفرمان شاه سرو جوان — سوی برج سه شبخانه روان
گشت زان چار ماه حور سرشت — کوشک چارسو چو هشت بهشت
پس افروخت شه زشادی مغز — داد با خویشتن قراری نغز
که بود بعد ازان بهر گاهی — هفت شب میهمان بهر ماهی
باسه همخوابه رغبتش خوش بود — دلش از چارمین مشوش بود
گفت هست این سه دُر ز دُرج گران — نازپرورده تخت تاجوران
چارمین تخت را نه درخور داشت — کز گدایان رنج پرور داشت
هر کرا پرورش بناز بود — نازنین و کرشمه ساز بود
وانکه او را کسی نداشت عزیز — چاپلوسی کند بسان کنیز
دلش آسود برچنان غلطی — بر خط راستی کشید خطی
باسه بانو سه هفته بودی شاد — از چهارم کی نکردی یاد
یک شب از جام باده مست وخراب — خفته بود اندرون خانه خواب
در کنار آن بهار دیده فروز — کز گل آزرده شد سختی پیروز
چون برآمد زخواب یافت تهی — بستر خواب راز سرو سهی
سر برآورد دیدش از چپ و راست — چون ندیدش بخوابگه برخاست
سوی هر منظر و رواق دوید — رفت و آنرا که بیش جست ندید
هر عمارت که رفت بر سر او — دید قفل نهاده بر در او

آن معشوقه در هر عمارت که رفته آنخانه در بسته یافت و بر قفل نهاده دید هر گاه طرف دروازه برزبان رفت دید که قفل افتاده است و در کشاده ۱۲

بر در نردبان چو رفت فراز — دید قفلش نهاده و در باز
برگرفت از سران خود شمشیر — وز سر نردبان برفت بزیر
خویشتن را نهفته گاشت برون — وز پس در نظر فکند درون
دید خربنده زنگی سرمست — از سر خشم تازیانه بدست
بر تنی کز گلش رسید آزار — میزد آن تازیانه زار از زار
بانگ بر زد بر آهو از شیری — که چرا مانده بدین دیری
او همی گفت نرم نرم که شاه — تا نخسپد چگونه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس — سرخ گشت از غضب چو چشم خروس
آمد اندر دل خسرو بنیاد — خندهٔ لعبت طلسمش یاد
خواست کز کنج در برون تازد — هر دو را سر بدامن اندازد
لیک اندیشه کرد با دل خویش — کین دو را سر در افگنم در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه — پس باسرارشان نیابم راه
باز پس گشت همبران تدبیر — رفت و در خواب شد بروی سریر
یافت چون با نوا حریف خلاص — آمد او هم درون بستر خاص
چون رها شد ز دو ظلمت جور — گشت زان حور عالمی پر نور
شاه منزل ببرج دیگر کرد — ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکر لب خویش — راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا بشب که آید روز — که شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید چون بهودج خاک — مه برآمد به تخته افلاک

شاه پیش عروس شاه پرست / به تکلف نمود خود را مست

بیخبر وار سر بباش برد / بدرِ رویده قفل خواب سپرد

چون گذشت از شب سیاه دو پاس / نازنین را بدل نماند هراس

خاست از پهلوی ملک بشتاب / سوی منظر دوید چون مهتاب

گشته در دست فتنه نفس زبون / در بیرون گشاد و رفت درون

ساربانی وران سرای شتر / بود در ره چو آن طویله دُر

انچنان صیدی آمده بنشاط / از پلاس شتر فگنده بساط

چون صنم در رسید جست ز جای / زلف بگرفت واو فگند ز پای

پس ز تیغ ترش در آورید بزیر / بر سر خارهای چون شمشیر

پشت کز قاقمی فگارش بود / تکیه بر دور باش خارش بود

شاه آن آفتاب را در حال / رفت پویان چو سایه در دنبال

چون تن نازکش بدید چنان / گشت مو بر تنش ز غصه سنان

غیرتش گرچه بود پرده شگاف / نیز نشگافت پرده را بگزاف

سر کشید از وفای همسر خویش / رفت و در کرد سر به بستر خویش

همسرش کز برش جدائی یافت / آمد او نیز چون رهائی یافت

صبحدم کین عروس روشن چهر / آشناور شد از محیط سپهر

شاه زان بت رهائی جست / با بت دیگر آشنائی جست

شد سوی برج آب راه گرای / کرد چون مه ببرج آبی جای

با نو آبدار روشن روی / ریخت در ساغر آب آتش خوی

شاه کشور بکار آب نشست ‌‌ ‌ در دل دشمن آتشی بشکست

خوش کسی کاندرین گره بی آب ‌ ‌ ‌ آب خوش خورد زین کهن دولاب

کاب تند بهکس یکی کوزه ‌ ‌ ‌ شیشهٔ آبگون فیروزه

بود تا شب بمجلس آرائی ‌ ‌ ‌ با تنک چشم یغمائی

آرزو در کنار و می در جام ‌ ‌ ‌ به ازین دولتی کجا و کدام

ریخت چون آن هلال ریحان روی ‌ ‌ ‌ چشمهٔ آفتاب را بسبوی

باز شه پیش ماه زرق فروش ‌ ‌ ‌ خویش را مست ساخت چون شب دوش

سر ببالین نهاد بیخود وار ‌ ‌ ‌ چشم پوشیده و دلش بیدار

چون ز شب نیم تمام گذشت ‌ ‌ ‌ مردمان را تگ خرام گذشت

صنم از خواب جست رفت فرود ‌ ‌ ‌ جامهٔ تیره گون کشید برود

پیش از آن رفته بود گاه فراغ ‌ ‌ ‌ کرد پنهان سبوئی اندر باغ

بست و زیر کرد و راند برآب ‌ ‌ ‌ چون گلی کو کند مراغه در آب

چون یک آماج رفت زانجا دور ‌ ‌ ‌ ملک از غیرتش نماند صبور

جامه بیرون کشید هم در پی ‌ ‌ ‌ شد بدنبال در نظارهٔ وی

چون گذارا رسید لعبت سیم ‌ ‌ ‌ کرد جان را بکام دل تسلیم

هندوی چون سگان آهوگیر ‌ ‌ ‌ در کمین بود بهر آن نخجیر

چون تمنای خویش در بر یافت ‌ ‌ ‌ آنچنان ماه بی قصب دریافت

درو آویخت چون مگس در قند ‌ ‌ ‌ داد دمه را به اژدها پیوند

چون بدید آن نظارهٔ خسرو عصر ‌ ‌ ‌ با دل خسته باز رفت بقصر

آن پری نیز چون ز دیو برست / با سلیمان خویشتن پیوست
صوفی صبح خیز شرق زدور / چون پدیدار شد چه پاره نور
شه روان شد که تا شود بقیاس / چار مین را شود عیار شناس
رفت در برج چار مین خرشید / مجلس آرای گشت چون جمشید
چون در آن برج روشنائی دید / همه سیمای پارسائی دید
هم نشد خوش که در دل نگران / تازه بو وش جراحت دگران
نازنین بر قرار خدمت خویش / ایستاده چه بندگان در پیش
می نمود از طریق دلدارے / هم حریفی و هم پرستارے
بود رو تازه چون گل سورے / تا شد جهان کافورے
شب چو خرشید شد بگوشه نهان / وز شعاع ماند گوشهای جهان
شاه بر نسبت دگر شبها / مهر حکمت نهاد بر لبها
ساخت خود را چنانکه دانی مست / در رخ دوست دیده بر هم بست
چون بدو رغبتی نداشت چنان / طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفته نیمه کم و بیش / وان صنم دید خواب منعم خویش
خاست آنی خواب شد بگوشه برج / گشت مستور چون قمر اندر درج
دور کرد آنچه زیب و زر پوشید / جامهای سفید در پوشید
بتضرع نهاد رو بخدای / وز پی طاعت ایستاد بپای
چون ذلیلان بعجز مینالید / دیده بر روی خاک میمالید
شه که بود از کمین بد نبالش / دید چون در سلامت حالش

زان نهفته خدای خواهی او / بیشتر گشت بدگمانی او
بر وطن کان نیازش اندر پوست / از برای فریب ناکی اوست
آن ستون کرد گاه بیگاهش / خار غیرت ندید در راهش
داشت در سینه نیک خوئی او / دم نزد با وی از نکوئی او
راز موزون بتان چو دل پرداخت / هر یکی را چنانکه بود شناخت
بست دل تا کند بسزهٔ خویش / هر یکی را سزای کردهٔ خویش
گفت با خادمی که کرد خرام / آورید از برون سبوئی خام
رفت پنهان بباغ زود از او / خام پنهان و پخته را بر بود
چون بهنگام خویش سرو جوان / بر لب رود شد چو آب روان
از ته سرو بن سبو برداشت / راست در زیر سنبر دیگر داشت
آشنا کرد و راه پیش گرفت / ره سوی آشنائی خویش گرفت
راست کاندر میان رود رسید / از دگر عالمش فرو در رسید
درگداز اوفتاد مرکب خام / بوکیل اجل سپرد لجام
در ته آب رفت لعبت سیم / چون بدریای ژرف در یتیم
اختر از طالعش سیاهی یافت / ماه منزل به برج ماهی یافت
او شد و کیست کو چو او نشود / بر فلک نیک و بد فرو نشود
هر که از پرده رخ نمود چو برق / ز آشنائی این سبو شد غرق
شاه چون دل از آن صنم پرداخت / چارهٔ لعبتان دیگر ساخت
آنکه از برگ گل رسیدش کوب / بس بیازرد چون نبات از چوب

آنچنان زو بتا زبانه تنش | که چو گل پاره پاره شد سخنش
هم بخر بنده که یارش بود | ساخت جنبش که ساز وارش بود
تا در آخور که خورده پاک کند | یاد آن دولتش هلاک کند
خورده نش چون بخانه جو باشد | هر زمانیش مرگ نو باشد
وانکه پشتش خراش قاقم داشت | دل بدنبال ساربان گم داشت
کوفت بر خار پای تا بسرش | تا بهر موشکست نیشترش
نیل کز نوک خار بر تن بود | راست چون نقشهای سوزن بود
پس بخواری ز خود کرانش داد | هم در آغوش ساربانش داد
تا که بر گردش اشتران ایشناک | یادش آید ز بوی عنبر و مشک
وان صنم کز دل بستانش | لوث شهوت نداشت دامانش
برگزیدش باحترام تمام | بانو بانوان نهادش نام
بست عهدی که تا بود عهدش | ماه دیگر نتابد از مهدش
بسکه آن پاک دامن پر نور | داشت جامه سفید چون کافور
شه موافق شده بدان کارش | گشت کافور مشک تا تارش
پس از آن چون بیاض نامه شان | بود کافور فام جامه شان
جامه کافور گون بهشت بساز | که بخیر الثیاب یافت طراز
پاک شد گشت رنگ کافوری | نامه ها را بیاض مغفوری
چون شود مشک آدمی کافور | موی او را خدای خواند نور
روز روشن که سر بسر نورست | همه نورش برنگ کافورست

شاه زافسانهٔ ماه منظورش — داد کافور چون شقنقورش
همچو کافور ماه زهره تاب — گشت با او یکی و رفت بخواب
بعد ازان زنده بود تا بهرام — همبرین گونه داشت عشرت کام
هر شب از گنبدی گذر میکرد — عیش در گنبد دگر میکرد
چندگه زیر هفت گنبد نور — نشد از عیش هفت گنبد دور
عاقبت هفت گنبد گردون — کرد از هفت گنبدش بیرون
نام او چون ز گور نسبت یافت — هم بیک گنبد سرای گور شتافت

داستان وفات بهرام و آهنگ او سوی گور و در پی گور در چاه فرو رفتن و در بوستان بهشت رسیدن

قصه پرداز شاه گنبد ساز — داد در هفت گنبد این آواز
گرچه بهرام چندی با دل شاد — راند گنبد بگنبد از پی مراد
عاقبت گنبد سپهر بزور — شد کشانیش بسوی گنبد گور
داد گنبد کنان و گور زنان — گور پا را بگور دشت عنان
جست چندان بگور و صحرا راه — که در افگند گورش اندر چاه
روزی از بسکه دل بگورش بود — سوی پهلوی گور شورش بود
بامدادان پگاه گشت سوار — راند بیرون نخست و جوی شکار
بادیا را بهر طرف در گشت — می دوانید همچو باد بدشت
گردی آنسو که کره راندی تند — پای آهو زره بریدن کند

تیر آهو گوشش زدی به نفیر نغمهٔ هندوان آهو گیر
زان نی تیر میغ او از هر سوی گلهٔ گور و جستهٔ آهوی
اندران جسته و گله پیوست اشقرش پای کوفت دشت بدشت
از خدنگ وی ارچه از هر جای آهوان میشدند کوته پای
لیکن او جز نظر بگور نداشت گور پیشش به بوی زور نداشت
تا درین جنبشی ز هر زوری خاست از پیش آهوش گوری
طرفه گوری دو دیده چون چراغ راست چون در سران گور چراغ
سخت پی چون کمان محکم ساز خانه کوتاه و گوشهای دراز
یال آزاد از عنان تاری گردنش فارغ از رسن تابی
پهلوش زیر چرم گلناری چون کمان زیر توز بلغاری
از خشنهاش خراش در سینه زده با کوه و دشت سر سینه
شکم از خط سبزه برده برات از برون سبز و از درونش نبات
خط پشتش درست نسخهٔ باد راست با باد باز خوانده سواد
در کفلگاه گرد و روشن او گرد گشته لطافت تن او
بسته از خیزران و صندل طاق صندلی ران خیزرانی ساق
جان شیرین به پیچهای دمش کحل گوران بحقهای سمش
کلک پایش چو خامهٔ چالاک نصف صفرش رقم بتختهٔ خاک
تیزگامی چو آسمان کهن تیز با پی زباد کرده سخن
بسکه همچو خیال بود بچشم می نمود و نمی نمود بچشم

دیو نقشی که دل کند شیدا　　گاه پیدا و گاه ناپیدا
نه بد او جانور سبزه و برگ　　دیو جان بود بل فرشتهٔ مرگ
گور در پیش بشتافت دلیر　　شه بدنبال میدوید چو شیر
ز اتش گرمش خوی دران شتاب چکان　　آتشی میدوید و آب چکان
شه عنان را بدو رها کرده　　باد را زو دوال پا کرده
هر خدنگی که سوی گور گشاد　　گور کج میزد و خدنگ افتاد
تیر کز مو درست جستی صاف　　مو نگشتی از آن شکار شکاف
شه بران کوه میزدش بشکوه　　در بنی شد درو چو مو در کوه
زان خطا با سوار قادر دست　　جست مینو چو تیر شست شست
ناگه از پیش چاهی آمد تنگ　　در فتادن نداشت گور درنگ
توسن شاه نیز در پی گور　　رفت در چاه گور را گور
آنکه ده میل زان دو پیشش دور　　سره کردی زمین قلب ز دور
از قضا گور شد که پیشش نه آید　　چاه را پیش پای خویش ندید
دشت در چرخ کحلی این پیکار　　بهر بینائی اولی الابصار
گویان که سوی چاه آمد　　گور بود آنکه سوی شاه آمد
آن کش از چاه گور شور افتاد　　عاقبت هم بچاه گور افتاد
هر چیش شد چو گرد رفته سپاه　　مه فرو رفته بود در بن چاه
دلو با بسته شد بحبل امید　　بر نیامد فرو شده خورشید
گرچه در گور کس بزور نرفت　　کیست آن کو بچاه گور نرفت

آفتابی که گشت خاک نشین ‖ آدمی سگی بر آرد تن و زمین
آنکه از چه خیال ماه کشید ‖ ماه سیماب را ز چاه کشید
آن نه چه بود بلک غاری بود ‖ تا بن چاه هیل واری بود
چون تنور نو از سیه تابی ‖ چون کهن دوزخی ز بی آبی
در چپ و راست غارهای کهن ‖ قعر هر غار ناپدید از بن
اسپ دیدند پر زکوب و شکن ‖ کوفته باد چرخ در هاون
برگرفتند از زمینش چنان ‖ استخوان ریزه بود و دندان
باز جستند سو بسوی بسی ‖ از سوارش نشان نداد کسی
زان شگافندگان بگرد مغاک ‖ کاو کاوی در او فتاد بخاک
هر کسی آهنی گرفته بدست ‖ جگر گل درون درون بشکست
پاره کردند تا بیک فرسنگ ‖ رخنهای فراخ و در چه تنگ
پس متین بقعر آب رسید ‖ چشمه آرزو نگشت پدید
ز آتش سینها دران زاری ‖ چشمه سیماب گشت پنداری
در چو سیماب ریخت دیده تر ‖ کیمیا را کسی نداد خبر
اینچنین کیمیا بسی ست بخاک ‖ که توان کشیدنش ز مغاک
آن که این اژدها کشد بدمش ‖ که توان کشیدن از شکمش
آمدن آنکه آمدست برا ز ‖ رفتنی را کسی نیارد باز
خورد خونهای خلق خاک بسی ‖ که بپیچی خون ازو نخواهد کسی
ساقی آن می که در زمینش بریخت ‖ چون کشند باز چون بخاک آمیخت

گر به غربال کس بسی بیزد خاک | بر نیاید نشان مردم پاک
بیختندش بجد و جهد بسی | زو نیامد برون نشان کسی
چندی از خاک ره به بیزد کس | بهر آن خاک خاک یابد و بس
خاک بهرام بیختند تمام | بهره زان خاک نی و نی بهرام
بازگشتند مردمان زان غار | دیده پرآب و سینه پر ز غبار
رفت گوهر ز مشت خاک به مشت | زان عجب ماند در دهن انگشت
چند روزی بغم خروشیدند | جامهای کبود پوشیدند
آخرالامر دل ز غم هوشی | داد شان داور فراموشی
هین درین چه که بهر ما کندند | زین فراموش گشتگان خندند
چرخ گورست و نیلگون سلبی | دانی آخر که نیست بی سببی
کشتن گیتی کجا خبر یابد | مشت قلاب را که دریابد
عمر آبست و شخص مردم دام | گشته در دام رخنهای مسام
زو چو رفت آب هر کجا خواهی | دور نبود ز مردن ماهی
کهنه گورست گور بانان را | گور خانه است گور خانان را
این مقرنس رواق بسیرون | بر سر گور گنبدیست بلند
اندرین گنبد آنکه محرم گشت | غلغلی کرد چند روزه و گذشت
آنکه او خود گلیست مقداری | خانه سنگین کند چرا باری
زندگان را بود در و دیوار | مردگان را چه کار با این کار
قلعه طینت ار چه سست افتاد | زود ویران شود چو سست افتاد

چون رسد سیلش از محیط کبود — مرد با لاش زیر خاک چه سود
روزگار اندرون این چه پست — جان طلب میکند چراغ بدست
چه برد وزد تا که شمع نمرد — طرفه دزدی که شمع روشن برد
گرچه مرگ از جفا ستیزه گرست — بیوفائی عمر زان بترست
گل نه بین سرخ بر سر هر گور — آن گل سرخ را نگر ته گور
لاله تر که رنگ خون دارد — خون مرویهای لاله گون دارد
یا رخ از خون آدمی شستست — یا خود از خون آدمی رستست
ورق گل بگو رخا تان را — پند نامه است کاروانان را
آن بنا کن درین کهن بنیاد — کز تو خلقی کنند به نیکی یاد
تن چو خواهد گذاشتی چه گذاشت — نیکبخت آنکه نام نیک گذاشت
کز پس مرگ نام نیک برند — زان یکی بد که مرد و غم نخورند
آنکه نامرد هست و بی تمیز — مرده باشد بزندگانی نیز
بانگ و شوری که میزنند بر او — لعنت هست آنکه میکنند بر او
پس چنان باش کز تن پاکت — آخر نیها کنند بر خاکت
دوستان کز پی تو در شور زند — با تو همراه تا لب گور زند
هست تا خاک همره تو بسی — نیست در خاک همره تو کسی
پس ورا یار کن که جان بخشد — هر دمت عمر جاودان بخشد
وانکه زینگونه شد مسیح نفس — در صف اهل ورد یا بی و بس
خسروا پای همکر دان گیر — با مسیحا نشین و پیش بمیر

بایدت خانهٔ حیات درست	از حضر باید آب حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام	خاک شو زیر پای شیخ نظام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و سیر آن گشتن مناهل لطائف و برآمدن نهالهای نامی و رسیدن میوه‌های جانی و مرغان بی نوا را آواز دادن و بهار عام صلا گفتن و از شاخ امرود خام شکستن و دوستان جانی را بفاکهة کثیرة لا مقطوعة ولا ممنوعة سراپا برخوردار کام از آن داشتن و صادر و وارد را بدین خلد نعیم دعوت کردن

چون شد آراسته بنقش و نگار	روی این کارگاه جادوکار
کرد در روضه مشتری جا هم	آسمان بوسه داد بر پایهٔ هم
دید رضوان ز هشت خلد برین	هشت خلد برین بروی زمین
از نسیمش که مغز پرور گشت	مغز روحانیان معطر گشت
شربتش ذوق سلسبیل داد	خامه‌اش پر جبرئیل داد
وین مروق رحیق نوش گوار	عقل هم مست گشت و هم هشیار
زین مصفا زجاجه می ناب	که رود جان ببوی او در خواب
از ارم ساغریست پر ز نسیم	بل ارم خانه‌ایست پر ز نعیم
از نسیم نو بنزهت و رونق	مثلها فی البلاد لم یخلق
خانهٔ خاک او عبیر سرشت	خانهای دگر در و چو بهشت

قوله ز تسنیم نعمت‌آباد سلسبیل و تسنیم نام دو چشمه‌ایست در بهشت و معنی جز ثانی ... ای عنبرین ... رضوان یاد بگزیند ... ذوق چشمهٔ بهشت داد و خامه که از وی این کتاب تحریر شد اعجاز پر جبرئیل علیه السلام ظاهر کرد ۱۲ قوله از نسیم نو آه همه نو هوا او از ابتدای آفرینش ای امروزی که ماه اول طلوع کرده است ... در نزهت و رونق کشتها فی البلاد لم یخلق ای مانند آن در شهرها پیدا نکرده شد ۱۲ قوله خانهٔ خاک او عبیر نوعی از خوشبوهای خشک که بر جامه پاشند ۱۲

همه بینش نگاه عرض و شمار | سیصد و پنجه آمد و سه هزار ۳۳۵۰
چون من این خانه ساختم نغز نیست | گر بنا را بنای محکم نیست
سال هجرت یکی و هفتصد بود | کین بنا بر دو سر پنج کبود
زین هنر نامه همایون ساز | هر خطی زندگانیست دراز
این نمونه که نقش پرکارست | از طراز کهن نمودارست
هرچه در گنج بینش پنهانست | همه معیارش درون این کانست
آن زرار چه سره است معیارش | نیست جز ذره دهی من کارش
پستی گر ز مغز شیرین نیست | بهر آن مغز پوست به زین نیست
گرچه آید ز انگبین کاری | سرکه را هم بود خریداری
گرچه گوهر به قیمت ست عزیز | قیمتی هست کهربا را نیز
ور به تاج ملک بود شایان | گوش ماهی بر آسمان سایان
این قسم کاندرو صفای هست | گرچه زر نیست زرنمائی هست
نکته گر نشاط زیرک تیز | ابلهان را بود فریب انگیز
گر همه کس گزیده باشد و اهل | کس چو من نیز باشد آخر سهل
آنکه باشد چو من تهی مایه | بو که ریزد بدین رقم سایه
خوش بود گلفروش بستان | خارکش را هوای خارستان
مرغ صحرا که سنگ خور باشد | سنگش از دُر عزیزتر باشد
نوبتی کز دهل نیاید تنگ | درد سر خیزدش ز نغمه چنگ
چون شتابنده را که وقت و بیگاه | رفتنی شد ازین تماشاگاه

هست در زیر کاخ فیروزه / آدمی میهمان ده روزه

نیکبخت آن کسی که در انجام / زندهٔ جاودانه گشت بنام

آنکه مقصود آدمی زاد است / نام نیکست آن وگر باد است

وانچه زان نام مرد ماند دیر / سخن است و نه خانه نی شمشیر

گر کسی را بود جواهر و گنج / بیش زاندازهٔ جواهر سنج

یا زند بر بساط سلطانی / ملک را سکهٔ سلیمانی

یا برآرد بکارهٔ سرافگنی / سر بتر زین تنی و تهمتنی

چون فرو رفت قالبش در خاک / نام او گردد از ورقها پاک

چند گاهست چو در میان افتاد / هیچکس را از و نیاید یاد

مگر از نامهٔ سخن سازی / که بماند بعالم آوازی

این ورق کز نشاط دارد بهر / یادگاریست از من اندر دهر

چند بایست سینه سوزی کرد / که شد این دُر بآب حیوان خُرد

پختگان را اگر نماید خام / هست پخته بکام من ناکام

هر کسی را بکار خویش هش است / کس نگوید که دوغ من ترش است

زنگی ارچه سیاه فام بود / نزد مادر مه تمام بود

گر قبولی زغیب یارش گشت / سکه تا حشر هموارش گشت

چون شد این نامه در زمانه عزیز / نام من زو عزیز گردد نیز

ور فتد او ز میل دلها دور / خود بماند ز چشمها مستور

پیشش بدگوی گو بسم باشد / پرده پوشی همان بسم باشد

زیور زر که گم شد اندر خاک / کس چه داند زرست یا خاشاک

گوهری کان بدرج روی نهفت / جوهری قیمتش چه داند گفت

کاش کین بکر روی پوشیده / ماند از چار سوی پوشیده

تا نماند بروزگار دراز / ناقصان را بخنده دندان باز

شور ایشان بسی نباید خواب / شان بعیبت گری من عذاب

گفته اند آن چنانکه باید گفت / از پس پرده بد نشاید گفت

آنکه در مایه بد کند نگهی / آخر او نیز مزه خواست گهی

هر که گفت از جفا چو بی هنران / بشنود بعد مردن او دگران

گنبد پر صدای عالم ساز / هر چه گوئی همانت گوید باز

چون بد و نیک را جزا اینست / گفته ناگفته را سزا اینست

خنک آنکس که تخم نیکی کاشت / تا بر خویش را همان برداشت

گرچه این گلشن مزور کار / هست در بوستان عقبی خار

لیک گر عفو کردگار بود / خار من جمله لاله زار بود

دارم امید رحمت جاوید / چون توان گشتن از درش نومید

چون امیدم بکف سپرد عنان / رستم از حربهٔ بزرگ فگنان

چون کند رحمتش مدارائی / چیست حرف سیه بدریائی

هر چه کردار من ز پیش و پس است / عذرخواهم همان امید بس است

یارب این نوعروس زیبا را / که بر آب نقش دیبا را

جلوه ده بچشم دانایان / که دل و دیده را بود شایان

خاصه گرد آنکش بود دل همه کس | هم بدین نکته ختم کردم و بس

در شکر گزاری حق تعالی فرماید

شکر حق را که از خزانهٔ غیب | ریخت چندان جواهرم در جیب

که از آن نقد قیمتی به سه سال | کردم این پنج گنج مالامال

در هر گنج کش فرو بستم | کیمیائی دگر در و بستم

واند آن کس که سنجد این گفتار | کیمیائی مرا بزر عیار

نیست اندیشه گر بد اندیشی | رگ هر پنج را زند نیشی

که علل هر چه دیدم از تمییز | چیده ام معنوی و لفظی نیز

راست کردم هر آنچه روشن گشت | راست و روشن دل از خطا نگذشت

وان خطا کاندرو گمان نرسد | دل ز پوشیدگی بدان نرسد

یک یک این پنج نامهٔ شایان | سرمه کردم بچشم بینایان

هر کسی را چنانکه روی نمود | در بد و نیک گفتگوی نمود

هر چه بیننده راست آمد دید | بجواب سخن فرا هم دید

آنچه در گفتن از دلم کج خاست | راست گو چون نمود کردم راست

زین همه ناقدان نکته شناس | هر کسی زد دمی بوهم و قیاس

لیک آن کاندرین خزانهٔ پر | مهرهٔ قلب دور کرد ز دُر

نیست الا که آن جهان علوم | کشدش هر چه در جهان معلوم

آسمان عالم زمانش خواند | دُر علامهٔ جهانش خواند

چون فرو شد درو کمال اندیش — از کمالش فرو شد اندر خویش
بو حنیفه سراج امت بود — نور افزای دین و ملت بود
مجتهد در خلاف نکته کشی — مالک فقه کوفی و قرشی
بسکه در علم راست تدبیرست — راستی هم شهاب و هم تیرست
راستی ساکن اندرو بصواب — راست همچون الف میان شهاب
چون ازو موج زد کلام احد — نفد البحر قبل ان تنفد
روشن اندر دل چو مصباحش — کشف کشاف و فتح مفتاحش
رقم عنبرینش بر کافور — از برون سو دخان درون سو نور
او شهاب و دل و دینش به اخبار — نیّرین مشارق الانوار
در تمامی فنون و فضل تمام — غیرت بحر و بر چو خضر همام
گاه تحریر گر به بیت عتیق — یافت شعار تازیان تعلیق
شعر او را که مطلع نورست — جای تعلیق بیت معمورست
موج بحرست در عطاردش — تیر چه خست بی خطا قلمش
گر تشابه یقین او اعلی ست — در تناسخ درست بو اعلی ست
چرخ چون راست کرد گفتارش — بست عقده الهی بتارش
گر کند سوی آن عمامه نظر — مشتری را فتد عمامه ز سر
حکمتش داد از بس افزونی — ملک بقراطی و فلاطونی
در الهی فنش نه ور چه کس — حد او هم اله داند و بس
راز مولود عنصر و اجرام — در طبیعی شناخته بتمام

در ریاضی بیک صریر قلم | باز کرد دست گوشش جذر اصم

عقلیش از قیاس عقل برون | نقلیش از مقام نقل فزون

در بسیط و رسیلی مشتش | صد اشارات در هر انگشتش

او چو ابر از کرم بفرق جهان | ریزگان را چو صد کشاده دهان

نور دل چون بعالم افکنده | سایه بر کار من هم افکنده

من بدو عرضه کرده نامه خویش | او باصلاح راند خامه خویش

دید هر نکته را برقم برقم | رنج بر خود نهاد و منت هم

نظر تیز کرد موی شکاف | نی بعمیا نظاره بگذاف

گرچه چون دوستان پسندیده | لیکن از چشم دشمنی دیده

دیده خصم عیب کوش بود | دیده دوست عیب پوش بود

دید چون دشمنان درین دفتر | تا بهمان عیبش آید بنظر

چون همه عیب دید دشمن وار | شسته چون دوستان آینه وار

کلک او تیر راست را گماشت | که درین روضه آهوی نگذاشت

چون شد آهو همه نشانه تیر | چه غمست از سگان آهوگیر

این دقائق که شد ز مغزش پوست | مو بمو شعر بیز کرده اوست

هر چه در دهر نقش دانائیست | دل او را بدان توانائیست

شمع من یافته ضیا از وی | مس من گشته کیمیا از وی

هرچه او گفت من نهادم گوش | بر کشیدم مگس ز شربت نوش

وانچه بنمود و من نجستم پی | عیب آن هم بمنت نی بر وی

گر بماند ز دشمنه اش جائی — بی خسی نیست هیچ دریائی

جز همه بین ازو نیاساید — عیب جو راز عیب کم ناید

صد هزار آفرین بر آن دل پاک — که برون برد زین چمن خاشاک

آنچه او دید بس نهایت دید — خس و خاری ز گلشنی برچید

آنچه ماند از نظر پرده نهان — هم نهان دارش ای خدای جهان

یارب او چون بهیچ نامه من — بر نویسد چون خطای نامه من

نامه او که حرز جانش باد
در قیامت خط امانش باد

تمت

خاتمة الطبع از کاتب الحروف امیر الله تسلیم شاگرد جناب میرزا محمد اصغر علیخان نسیم

ای بهار گل حدوث و قدم — آب و رنگ رخ وجود و عدم

هشت جنت ز گلشنت بوئی — هفت دریا ز قلزمت جوئی

گر بلندی ز پستت و گر پستی — هست از هستیت همه هستی

ماسوا پشت از جبین سایان — بی نیازی حضرت کرا شایان

ذره و اختر و زمین و فلک — جن و انسان و وحش و حور و ملک

بر جنابت سر نیاز همه — کرمت هست چاره ساز همه

همه دانی بعلم و دانائی — بیمثالی چنانکه یکتائی

انبیا را بصدق استادی — بهر تعلیم دین فرستادی

خاتمه تر آن جهان علم و عمل فخر دارین احمد مرسل
مشرق آفتاب محبوبی نور ماه سپهر مطلوبی
شمع محراب مسجد اقصی نور بخش دل شب اسری
ذات پاکش ز حضرت رحمان آیت رحمت آمده بجهان
همه ساعت سپهر کبود با ادب سوی درگهش بسجود
مهر را جلوه سحرگاهش دست پرورده ذره راهش
سبب است اعتبار عالم را فخر زو خاندان آدم را
رحم رحمان بجسم و جانش باد نیز بر آل و دوستانش باد
بعد ازین عرضه میدهد تسلیم بحضور سخنوران سلیم
که درین مطبع همایون فال مجمع علم و مرجع اقبال
صد هزاران کتاب دل افروز طبع گردید و می‌شود هر روز
این زمان نیست نسخه دلکش که برو نیست سکه طبعش
روز و شب صورت فروغ هلال در ترقیست علم و فضل و کمال
پیش من این طلسم حیرت کار مرده را زنده میکند بنگار
بهر احیای نام اهل صفا دم عیسائیست و آب بقا
آنکه نامش نول کشور بود پیش همتش چه پای مور بود
از تمکن که هر زمان باشد سایه اش بر زمین گران باشد
کف جودش چه ابر گوهر بار روز و شب زرفشان همین بسیار
پیش انشش کلاه پست افتاد عقل بقراط سخت سست افتاد

حسن یوسف بصورتش خوابی / برق تابان ز منظرش تابی
مهر دیدارش ار ز دور کند / همچو مهتاب کسب نور کند
اندرین روز انبساط نشان / داد فرمایش با من حیران
کای ستوده بهر زبان و سخن / شاعر نکته دان و نادره فن
فکر همسایهٔ ملک از تو / پست مثل زمین فلک از تو
اینک از خامهٔ عبیر سرشت / مشک بیزی بهجو هشت بهشت
بخط صاف و دلکش و دلگیر / بر سمن کن بمشک تر تحریر [مراد کاغذ سفید]
جابجا حل معنی دشوار / هم ز طبع فهیم خویش نگار
چون بسیر آن بدل افتاد [خیال] / عذر بیمایگی برفت از یاد
کمر سعی بر میان بستم / راز بکشادم و زبان بستم
باهمش جلد سه عنایت کرد / وز کم و بیش آن حکایت کرد
اولینش ورق ورق دیدم / کاختلافات نسخه برچیدم
لوحش الله عجب کتابی هست / جمله مجموعه انتخابی هست
هر یک افسانه ز فسون خوانی / داستان و داستان حیرانی
شوخی لفظ و چستی مضمون / همه آشوب دل تمام افسون
گر کم از کم ثنای آن گویم / نسخهٔ کیمیای جان گویم
قصه کوتاه بعد نظاره / دل بدان بسته شد بیکباره
بکتابت روان قلم کردم / جابجا حاشیه رقم کردم
لغت و اصطلاح هر تقریر / از غیاث و بهار شد تحریر

چونکه شرحی نداشتم موجود | نیک و بد هرچه بود از من بود
منکه بی بهره آمدم به هنر | چشم دارم به لطف اهل نظر
که درین نسخه سراپا نغز | نظر آید اگر ز من لغزش
برسر لطف و التفات آیند | لفظ و معنی درست فرمایند
جا و بیجا ملامتم نکنند | هدف ناوک ستم نکنند
بدعاهای خیر یاد آرند | شیوهٔ مردمی نه بگذارند
ختم شد چون کتاب هشت بهشت | طبع تاریخ طبع خواست نوشت
مصرع نو بخاطر آمد یاد | عالمی پر نوا ز خسرو باد
وقت آنست کز دل بی کین | من دعا گویم و تو ملک آمین
ای خدا بهر احمد صادق | بهر آیات مصحف ناطق
بهر حیدر برای اولادش | بطفیل کمال و ارشادش
آنکه فرمود حکم طبع کتاب | داد رونق بصد طریق صواب
سبب شهرت و اشاعت شد | باعث نام تا قیامت شد
عالم از علم بهره ور گردید | مخزن مایهٔ هنر گردید
دلش از عیش رشک گلشن دار | روی دشمن سیه چو سوسن دار
اخترش را بلند افزون کن | بخت حاسد چو بید وارون کن

لطف تو همدم و قرینش باد
هر دو عالم ته نگینش باد

تمت

زبان ساده و سلیس و صاف و نفیس بلاغت آثار فصاحت بارست که
هزار تکلف بر لطف و خوبیش نثار است تاهم بنظر سهولت عام تعلیم حضرت امیر التسلیم
تحشی ساختند در حل معانی و لغات ترکی و پارسی پرداختند او تعالی
بانی خیر و مبادی نیک نهادی اعنی مهر سپهر بختیاری سپهر مهر رفعت و
کامگاری رنگ و بوی گلزار دانش آبروی بهار بینش فروغ کمال
فراغ نوال دولت و اقبال پیشکار جناب منشی نول کشور صاحب مالک
مطبع اوده اخبار را دائما سلامت داراد و چون نام نیک شان زنده جاوید
بماناد آمین ثم آمین

تقریظ ریختهٔ کلک گوهر سلک رشک قدسی کلیم جناب منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

حمد حکیمی را زیباست که خالق جمیع اشیاست مبرا از تهمت ایجاز انباز ست
و از فکر ما یحتاج بی نیاز ست ابداع را پیرایهٔ تبلیغ پوشانیده و اختراع را بجار بار
تسویغ نشانیده ماهتاب نقطهٔ دائرهٔ جلش آفتاب و امن عین علش در باغ
چراغ گل بر کرد و گل را از اشک بلبل تر کرد روی عروس شمع را شوئید
و ناله در دل پروانه روئید زمین را جلباب آب ساختن نشان شاه صنعت اوست
خیمهٔ بی چوب آسمان گستردن شمهٔ کرشمهٔ قدرت اوست خم نیلی را از طلای
مهر و سیم ماه ملمع ساخته و درج فلک را از در کوکب دری مرصع ساخته
چه دیر و چه بهشت چه کعبه چه کنشت آفریدهٔ اوست و حرف هستی و نیستی
هر موجود و معدوم کشیدهٔ اوست نه پروای طاعت دارد و نه ابتغای اطاعت

مهرش بی حد قهرش لاتعد طوطی ناطقه بزمزمه سرائی ثنایش نفس گسیخته و بازاندیشه در هوای کنه بیچونیش بال ریخته جل شانه وعم احسانه سرور عالم فخر آدم نبی معظم رسول اکرم احمد مجتبی محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم حبیب خدا ہست واشرف انبیاست ظهور ذاتش کبری نتیجه کائنات وفضل او واسطه ایجاد موجودات وممکنات خدای عزوجل بتشریف تشریف لولاک لما خلقت الافلاک نواخت وبخطاب رحمة للعالمین وخاتم النبیین در انبیای مرسل و غیر مرسل نامور ساخت بندۂ ناچیز چه جان دارد که نعت منعوت خدا برنگارد اگر ناتراش بتراشش شاباش خامه نتراشد غیر ازین چه باشد که گویند لاف میباش اگر دیباچه صحیفۂ خلقت خوانم میسزد واگر خاتمۂ کتاب رسالت دانم می زرد و منقبت آل زبان ناطقه لال معظم اند و مکرم اند مظهر اند و منور اند خلفای راشدین واصحاب مکرمین سلام الله علیهم اجمعین از رگ غیرت عرق اندند و نقش اسلام برکرسی نشاندند تا کار دین نظام گرفت وحال شریعت قوام چنانچه تا امروز نظم ملت بیضای نبوی از خلل مصؤنست ونسق دین غرای مصطفوی از فساد مامون اما بعد خستوی وهستوی اعرج بیسلمانے محمد انوار حسین تسلیم تخلص سهسوانی که در هر معرکه تیرش خورده تیر سپر انداخت و مانند رنگ چهرۂ خویش بگریختن در ساخت درین بزم چون لام الف ابجد و زہمسلکان استعداد جاگرم کردن نمی دارد و بحکم المامور معذور و درعین انحلال واختلال عناصر حرفی چند می نگارد که آقای نامدار من آب رخ کار من مهر آسمان فتوت گوهر عمان مروت یوسف مهر جمال

تقریظ نتیجهٔ فکر استاد نبیل شاعر جلیل فاضل ضخیل لوذعی عالم المعی آفتاب گوهر دانش مولوی غلام محمد خان صاحب متخلص به تپش ایڈیٹر اوده اخبار سلّمه الله الغفار

شاهنشهی و قدرت او می بینم
هر چیز که می بینم از او می بینم
نیرنگ زمانه بین که با رفعت شان
چرخ گردنده را فرو می بینم

تقدیم نسیم انفاس سپاس و نخست ستایش و نیایش حضرت خداوندی را نازم که بیک جنبش موج اهتزازش صد غنچهٔ انقباض کشایش پذیر و آن بار افکار از تر و تازگی و رنگینی و شگفتگی طبع گلزار همیشه بهار به هر روش آرایش پذیرست و در هر رنگ رنگ لطافتش جلوه نما و در هر ادا ادای دلربایش دلربا چه بهشت و چه هشت بهشت همه نمونهٔ صنعت و قدرت اوست و نشو و نمای چمن گیتی شگفت ندرت او سبحان الله تماشای گلهای رنگارنگ نازک خیالان و رقم نو آیینان طلسم بیان که در زمزمهٔ سخن عنادل و نواهای بلبل کلک بمنقار گفتار نهانست آن نهال طرازی و آبیاری رحمت جاوید ایزد سبحانست الله الله از سراسیمگی و فرو ماندگی من نه آنچنان تاب گفتار و نیروی کردار مانده است که در بیان کسی بکوشم و سخن رانده و کیف وه چون خوش گویان پارسی بپارسی خروشم هیهات اگر نگارم منفعلم و اگر نگارم منفعلم زیرا که از هجوم کار خود بکارهای دیگر بیکارم و در فقدان فرصت ناچارم بسان شخص متملق که همنشین مردان باشد حال منست و جمعیتی قال منست بر نسبت آنکه فرموده گفت خواجه تعمیل کنند و در دُر سفتن گفتن را فروغ دهند و بیچاره منم که از

بیچارگی بخلاف آن سعی می نمایم و از بندگی بزمین نیاز جبین نیاز می سایم
بو که همیدون پوزش تپش رنگ پذیرائی پذیرد و شکستگیش باقبال اعتذار
مومیائی چه اگر توانستمی نگاشتمی و نگارستمی این غلط نیست حاشا ثم حاشا
نهفته مباد که درین ایام بهار انضمام کتاب مستطاب خلد سرشت المسمی به
هشت بهشت که در لطافت اسم با مسمی ست رباعی

بشنو از من خجسته افسانهٔ آن	سرمایهٔ سحر و کانست بهانهٔ آن
در کشور نظم هست سلطان خسرو	صد گونه ببین شکوه شاهانهٔ آن

مطبوع شده است درین خمسه روضه مصنف قدس سره که عبارت از حضرت امیر خسرو
دهلویست داد نظم داده و پیش آفاقیان خوان نعمت بهشت ارمغان نهاده است
و چمنستان داستانسرائی باصناف و آلاف نکته سنجی و معنی پروری و دلربائی
نخلبندی ساخته بصلای عام پرداخته در بیان دلکش گلکش گلشن گلشن
طلسمی پیدا کرده است که عنوانش برنگ بلبل بر رنگ بهارش شیدا کرده است زهی نصیبی که
کسے حیات بهشت یابد و هشت بهشت یاد بهما این نسخهٔ نادره مشتمل بر حکایات عجیبه و غریبه
که از و درنهاد زمانه شورست در ذکر حسن معاشرت و سامان تعیش و جشن
عشرت بهرام گورست اما از دیدن و شنیدن این افسانهٔ فرزانگی نشانه
عقل و کیاست و فهم و فراست یکی از هزار در افزایش میشود و ازدیاد
دانش در ترقی انوار بینش میشود هر آینه طالب را آئینه ایست پر از
اسرار عبرت و عشق و محبت و نکات معرفت و حقیقت و پند و موعظت
اینچنین پسندیده کتاب در قصص پارسی دیده نشد بل شنیده نشد

و درین جادو بیانی آن همین فرزند فطرتست آین ابو الاباء فطنت آن
بحکم کل جدید لذیذ لذیذست آین در کیفیت خویش سرجوش نبیذ آن آتش
ناب پارسیست که دکان شعله گری میکشاید این تیغ زبان را ز هندوستانیست
که از معنی لفظ را میزداید آن مانند نظر در هفت لای چشم تمکن گزیده آین پردهٔ
سخن از روی کار هشت صفات کشید آن هفت ست این هشت ست
بقاش گفتن بیم هفت هشت ست درین مقام منم و فکر ترک محال کوشیست
چرا که لطف نطق زدن در عالم خموشی نظر بران این عبارت کلیتره را
انگاره گذاشتم و دست دعای خیر جان و مال صاحب مطبع برداشتم
یا ارحم الراحمین زیاده ازین پایه بلند کناد یا غیاث المستغیثین این صاحب دولت
و اقبال بخشاد

قطعهٔ تاریخ

فضل خدای ذی المنن گشته چو بحر موجزن	رشک بهار صد چمن هشت بهشت چاپ شد
فکرت سال این سخن بست بطبع من چو طرز	گفت جناب من هشت بهشت چاپ شد

۱۸۷۳ء

تقریظ مثنوی در نظم سلک گوهری موافقه امیر خسرو دهلوی که در نظم و نثر
قصب السبق برتری از جمله متقدمین و متاخرین ربوده از قلم مرشد کلم
نقاد جواهر شعر و شاعری نقاد گوهر نظم گستری و نثر شعاری مقبول
بارگاه لم یزلی مصحح هذا المثنوی مولوی محمد صادق علی سلمه الله العلی متخلص بغایب

حمدی که آه سحری چون کند آهنگ	بر طارم افلاک زند نوبت شاهی

نثار بارگاه یکتائی که طیور محامد محامدان را در فضای فَاِنَّ الجَنَّةَ هِیَ
المأوی مجال طیران نیست و عقول طائران اولی اجنحه فضل و کمال را
در حوالی نواحی سراپردهٔ وَکانَت لَهُم جَنّٰتُ الفِردَوسِ نُزُلًا
وصف او نشاید پس از حمد یکتائی که از دو حرف کن درین پنجی سرای
سست بنیان حضرت انسان از چار ارکان مرکب ساخته بخطاب اُسکُن
اَنتَ وَ زَوجُکَ الجَنَّةَ پرداخته و بعطای پنج حواس درین شش جهت
زیر هفت آسمان نواخته و خیمهٔ تن او را با وتاد استخوان و طناب عروق
بنوع ممتازی از هر جنس فضل نموده بکمال مهربانی افراخته و تحیهٔ بهیه و هدیهٔ
سنیه بروح پر فتوح طوطی شیرین مقالی سبع مثانی ثمرهٔ روح پرور باغ
امانی طاؤس بوستان ایمان شاهین آشیان عرفان اعنی محمد مصطفی باد که
درین هنگام فرحت التزام فرخی انضمام مثنوی لطافت نمی هشت بهشت
امیر خسرو که یکی از برگزیدهٔ این حدیقهٔ کن فکان و زبدهٔ بهار چار آخشیجان
گل هر سبد نظم پیرائی بلبل نغمه سنج نثر آرای بوده درین دره فاخره
افسانه بهرام گور بحکم فیض توأم جناب منشی نول کشور بقالب
طبع رسیده و در غرر نظم معه حل مطالب عمده که عبارت از تحشیه است آراسته
شده و نهایت تصحیح تمام و صحت ما لا کلام پیراسته و بحسن اهتمام و سعی
بصد نظام رایحه ریاحین راحت فائحه گلهای فرحت ضمیمه السجیات کونین
سید امجد حسین بانسلاک طبع قابل و مقبول طبعها درآمده و چنان رائحه لطافت پیرایش
که نسیم سحری مجیبوی گل مشام هر ادنی و اعلی را معطر و معنبر گردانید لهذا از هر طرف خریداران

روح جسم اقبال سرو جویبار بهروزی تازگی مضمون فیروزی نقش نگین
نامداری معنی حرف کامگاری قرهٔ باصرهٔ دولت جوهر تیغ صولت عنوان
مکتوب محاضرات خاتمهٔ کتاب محاورات مصباح کاشانهٔ همت مفتاح خزانهٔ
همت سباح دریای غمخواری سیاح صحرای مددگاری چشم و چراغ دودهٔ بینائی
گوهر آبدار بحر آشنائی افتخار اعصار اقتدار روزگار لال کان خوشخوئی
لالهٔ باغ شگفته روئی قدردان اصحاب سخن قیصر سان ارباب فن منزلت سنج
اهل کمال محیی مراسم جود و نوال قوت بازوی دستگیری شمع انجمن امیری گوشوارهٔ
گوش حق نیوشی نوازش را سرمایهٔ نازکوشی طرهٔ دستار اعتبار تاجران نامی
گرامی اعصار منشی نولکشور مالک مطبع اوده اخبار دام ابده ودولته وزاد الله
صولته که دوست خیر و دشمن شرست فاقد عیب و ناقد هنرست گیتی خدیو
خوش بیانیست و جهان سالار شیرین زبانی طنطنهٔ کرمش اکناف عالم فرا گرفته
و غلغلهٔ بذلش آنسوی لامکان رفته دام خلق خلقی در راه تمامی خلق گسترده
و از شمامهٔ شمیمهٔ کریمه هر مشام را معطر کرده نهال قدش چار باغ هستی را نهال
ساخته و باریدن غمهٔ پخته و خام بوقت دیگر نینداخته این سخن که گفتم بیحرف
استقصاست و این در که سفتم آسوده از استقصاست پایش بیخ سخاوت دستش
شاخ کرم ست دلش تخم جود و چشمکش گل هم قلم یک قلم از دست بوسیش
صاحب آوازه و دهن دوات از بس سرور چون دف در خمیانه نطق از
مدحتش شیرین کام کلام از ذکرش ملک الکلام ترقی علم مد نظرست و فکر
تهذیب شام و سحر توقیر کمال ارباب علم و هنر ساختن کارش و بتوفیر فضل

اصحاب عقل و نظر پرداختن شعارش تر ئید مراتب ممارجت با اوباصد مرتبہ بیشتر از بیشتر و تشئید مناصب ممارست باشعر خوش کردہ خاطر انور آمیخت که مزرع اشاعت علوم بآبیاری این سرچشمه داران سرسبزی پذیرفت و گل خوشرنگ و بوی تحقیق در عین موسم خزان شگفت نما علم حیات تازه یافت و عالم و نعمت بی اندازه حوصله او بی نیاز از مدد دستگیری همت او مستغنی از منا گستری درین معرکه بحد نازش شایستگی بگشاده پیشانی در صرف زر کمر بست و طلسم نمائش تشخص برادران هم پیشه جالش سگال شکست از سال نخستین تا سال حال لاینقطع و علی الاتصال کتب کمیاب بلکه نایاب بچمن قلب در قالب طبع می در آیند و بسان الف ماه از منه از مطبع بیرون می برآیند آن قسم کتب که مردم از ده نام یک شنیدند و بوی آن در خواب و خیال هم نشنیدند بتعداد هفتاد هزار روپیه کما بیش موجود و مهیا بر جای خویش اگرچه این ذخیره برای خود کارنامه پستی همت بلند نامان روزگارست مگر هنوز همان شوق انطباع کتب جدید و عمده برروی کارست فی المثل درین ایام مثنوی هشت بهشت امیر الشعرا امیر خسرو دهلوی کسوت طبع در بر آراست و از هفت پیکر نظامی در جلوه رونمائی نزاکت و لطافت معنوی خواست سبحان الله و واه واه دو حاکی یک فسانه دو تیر یک نشانه دو شمشیر یک میانست دو جسم یک جانست منکه کم را کم و بیش را بیش ندانم چگونه سخن امتیاز کم و بیش بر زبان آنم اگر آنست یا اینست پاک از چنان و چنین ست دران خوش انجاینست

بموجب گل جدید لذیذ بچشم و سر امن اکرده دست باشتری اینچنین عنائی کشاده اند بائع اگر استغنای و بی پروائی در فروختنش کند بجاست و باشتیاق دیدن او دل دانشمندان از دست رود بسیار سزا است که هرگاه بصد تمنا و هزاران التجا رضوان از ته دل مشتری این کتاب که برنگ بهشت هشتمین شده و در جوابست گردیده دیگران شگفته طبع را بخریداری اینچنین موصوفه دست کشادن چگونه نزیبد در ماه مارچ سنه ۱۸۷۳ عیسوی مطابق شهر محرم سنه ۱۲۹۰ هجری حلل فاخرهٔ طبع پوشیده و قطعهٔ تاریخ از کمین بطون پا بجلوهٔ ظهور گذاشته

قطعهٔ تاریخ

خسرو چو تخم قصهٔ بهرام گور کشت	گردیده وا ازین همه قبح و عیوب و زشت
رنگین فسانه بود بصد گونه پر بهار	غالب ازین جهت شده نامش بهشت هشت
سرسبز خواستیم چو این سال طبع را	رضوان شگفته گفت بگو این شجر بهشت

قطعهٔ تاریخ طبع از نتائج افکار نظم و نثر یکتا و کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل سلمه ۱۲۹۰ه

ایضاً

چون هشت بهشت گشت مطبوع	با زینت و زیب از سر نو
بهر تاریخ سال طبعش	گفتم عاقل کتاب خسرو ۱۲۸۹ه
هشت بهشت چو طبع شود	منشی یکتا نیک سرشت
عاقل گفت پی تاریخ	طبع نکو شد هشت بهشت ۱۸۷۳ع

تمت